

رمان سیگار نقره ای به قلم فاطمه تابع بردبار



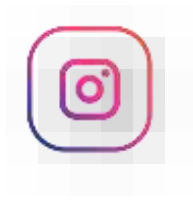
[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید )



## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)




## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





## رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه‌های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1\_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade\\_com](https://www.instagram.com/romankade_com)


2\_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman\\_admin](https://t.me/Roman_admin)

3\_ کانال یک رمان: [@romankade\\_com](https://t.me/romankade_com)

رمان سیگار نقره‌ای | فاطمه تابع بردبار

به نام خدا

ژانر: عاشقانه - پلیسی



توجه: این داستان، (گنگ خیابان هجدهم) و همچنین تمام صحنه‌های پلیسی، بر اساس واقعیت می‌باشد!

خلاصه: رمان سیگار نقره‌ای، در رابطه با دختری است به اسم آدریانا که در کودکی، پدرش را به دلیل نامعلومی، کشتند و مادرش را دزدیدند! و این ماجرا، بهانه‌ای شد برای رفتنش به دانشکده افسری، و انتخاب شغل پلیسی.

بعد از چند سال که او بیست و سه سال داشت، پرونده‌ای به دستش می‌رسد که تمام گره‌های زندگی‌اش را، باز می‌کند!

و در ادامه، شروع سختی‌ها و مشکلات زندگی... .



و یا شروع زیبایی‌های زندگی... .

مقدمه:

حس خنثی بودن رو داری،

وقتی تو خودتی و خودت تو این تنهایی شب.

بوم نقاشی رو می‌ذاری جلوت و قلمت رو برمی‌داری، تا شاید خودت بتونی  
سرنوشتت رو رقم بزنی.



قلمت رو آغشته به رنگ سفید می‌کنی، تا دنیات از سیاهی‌ها دور باشه.

اولین نقش سفید رو روی بوم می‌کشی،


یکی از راه می‌رسه و سطل رنگ سیاه رو برمی‌داره، رنگ سیاه رو یه ضرب روی بوم می‌ریزه،

حالا دیگه؛ رنگ سفید، توی سیاهی محو شد... .

خنده‌های از ته دل هم محو شد... .

رنگ خاکستری رو بر می‌داره، این دنیا همه چیزش تیره هست... .

حتی آدم‌هاش!



رو صفحه‌ی سفید، چهارتا آدم کشید که همه با لبخندهای تلخ، به هم نگاه می‌کردن.

خب؛ دست خودشون نیست که به دنیا اومدن و تو این دنیای تیره و تاریک قدم گذاشتن،

ولی دست خودشون بود که مثل بقیه، بد بشن یا نه!

اون‌ها راه اول رو انتخاب کردن... .

بد شدن... .

سازه‌های زندگی بقیه رو خراب کردن و خودشون با غرور، روی خرابه‌ها راه رفتن و زندگی جدیدی برای خودشون ساختن.

ولی اون‌ها نمی‌دونن سازه‌هایی که ساختن خراب میشن... .

پا روی پا می‌اندازن و در انتظار باخت بقیه، پوزخند میزنن و اولین نفر  
خودشونن که می‌بازن... .


\*\*\*

«زمستان ۲۰۰۵، لُس آنجلس»

باران نم‌نم می‌بارید. آدریانای هشت ساله دست در دست پسر عموی دوازده  
ساله‌اش، لی‌لی‌کنان به طرف خانه می‌رفتند و هر کدام در دنیای شیرین  
کودکانه‌ی خود، غرق بودند.

چتر رنگارنگی که به درخواست آدریانا بسته شده بود، درحالی‌که از آن قطرات ریز  
و سرد باران می‌چکید در دست جک، تکان‌تکان می‌خورد.

آدریانا که چند روزی بود موضوعی ذهن کودکانه‌اش را به خود مشغول کرده بود،  
بی‌مقدمه لب باز می‌کند و درحالی‌که به جک نگاه می‌کند، می‌گوید:



- جک، تو بزرگ شدی دوست داری چیکاره بشی؟


جک که تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود، کمی مکث می کند و بعد پاسخ می دهد:

- نمی دونم، شاید پزشک، یا شایدم پلیس.

آدریانا پاسخش را دریافت کرده و حال می ماند شغلی که خودش می خواهد در آینده، انتخاب کند.

چند قدمی تا خانه پدر آدریانا، فاصله دارد.

کار همیشگی جک همین است.




بعد از اینکه با آدریانا از مدرسه راهی خانه شدند، ابتدا آدریانا را به خانه‌شان می‌رساند و بعد خودش به خانه‌شان که چند متری بالاتر از خانه‌ی آدریانا بود، می‌رفت.

پیشنهاد پیاده رفتن و پیاده آمدن از آدریانا بود چون همیشه به پیاده‌روی و تماشای گل و گیاهی که در راه خانه تا مدرسه‌شان بود، علاقه وافری داشت.

جک هم با کمال میل، قبول کرده بود چون او هم به گشت و گذار با هم سن و سالانش، علاقه داشت و چه بهتر که این گشت و گذار با دختری باشد، که او را مثل خواهرش دوست داشت!

ماشین غول پیکر و سیاه رنگی که جلوی در خانه آن‌ها پارک شده است، توجه آن دو را به خود جلب می‌کند.



## شروع پارت اول

جک که اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشانده، با حالت پرسش‌گرانه‌ای از آدریانا، می‌پرسد:

- قرار بوده کسی بیاد خونه‌تون؟

آدریانا شانه‌ای بالا می‌اندازد و با بی‌خیالی می‌گوید:

- نمی‌دونم، حتما دوستای بابا هستن!



چند قدم باقی مانده را تا رسیدن به در خانه طی می‌کنند و وارد خانه می‌شوند.


صدای جیغ‌های زنانه‌ای، اما با صدای خفه به گوش می‌رسد؛ انگار که چیزی، مانع بیرون آمدن صدا از دهان فرد می‌شود!

ترس، تمام وجود جک و آدریانا را در بر می‌گیرد!

به پیشنهاد جک، آدریانا پشت درختان سر به فلک کشیده‌ای که در حیاط خانه‌شان قرار دارد، پنهان می‌شود، تا جک سر و گوشی آب دهد.

جک خیلی آرام و بی‌سر و صدا، از چند پله‌ای که جلوی در ورودی خانه قرار دارد، بالا می‌رود و جلوی در می‌ایستد تا از پشت شیشه نگاهی به داخل خانه بیندازد.

آدریانا که از ترس دست و پای خود را گم کرده و نمی‌داند که باید چه کار کند، با بی‌فکری، به طرف در ورودی می‌رود و از پشت شیشه، شاهد اتفاقاتی که در خانه‌شان می‌افتد، می‌شود.




دو مرد سیاه پوش و درشت هیکل، روبه روی ویلیام و ماریا یا همان پدر و مادر آدریانا، ایستادند و اسلحه‌های بزرگی در دست دارند!

ویلیام که با تنی غرق در خون، روی زمین افتاده و نفس‌های آخرش را می‌کشد و آرام آرام جان می‌دهد!

ماریا با ناباوری، بالای سر همسرش زانو زده و دستش را جلوی دهانش گرفته و جیغ و دادهای خفه می‌کشد؛ و با ناامیدی و بغض، گریه سر می‌دهد و آرام آرام سرش را تکان می‌دهد.

یکی از دو مرد سیاه‌پوشی که ویلیام را تیر باران کردند، و حال با غرور و تکبر به جسد غرق در خونش می‌نگرد، به ماریا نزدیک شده و موهای رنگ شده و بلند او را می‌کشند و با یک حرکت، او را از روی زمین بلند می‌کند.

ماریا که هنوز هم به جسد شوهرش می‌نگرد و گریه می‌کند، با بلند شدنش توسط مرد درشت هیکل شروع به تقلا می‌کند.



تقلا برای آزادی و رهایی! که همه این تقلاها، بی‌فایده است و فقط باعث  
عصبی‌تر شدن دو مرد می‌شود!

مرد دیگر، دستمالی را به همراه شیشه کوچکی از جیبش بیرون می‌آورد و در  
شیشه را می‌گشاید و بدون مکث و تعلل، تمام محتویات شیشه را روی  
دستمالی که در دست دارد، خالی می‌کند، و پس از اتمام کارش، آن را جلوی  
دهان و بینی ماریا می‌گذارد که از شدت گریه بی‌جان شده و دیگر توانی ندارد.

ماریا که از شدت تلاش، به نفس‌نفس افتاده، نمی‌تواند جلوی نفس کشیدنش  
را بگیرد، و نفس‌های عمیق می‌کشد، که پس از چند ثانیه، چشمانش روی هم  
می‌افتد و پاهایش شل می‌شود و در آخر، بی‌هوش می‌شود.

اشک، صورت ظریف و سفید آدریانا را قاب گرفته، و آدریانا تمام آن صحنه‌هایی  
که نباید را دیده بود. با پاهایی که دیگر تحمل وزنش را نداشتند، و با بدنی  
لرزان، جلوی در ایستاده و دستش را جلوی دهانش گرفته!

تن بی‌جان ماریا را که روی دوش یکی از آن مردان وحشی می‌بیند، دستش را از جلوی دهانش بر می‌دارد و آماده فریاد کشیدن و جیغ زدن می‌شود.

جک که خروج آن دو مرد را می‌بیند، با تمام سرعتی که دارد، یک دستش را جلوی دهان آدریانا چفت می‌کند و به سمت حیاط پشتی پا تند می‌کنند.

وقتی تقلاهای آدریانا را می‌بیند، حلقه دستانش را محکم‌تر می‌کند تا صدایش درنیاید.

آدریانا که تا آن موقع در حال دست و پا زدن بود، کم‌کم بی‌جان می‌شود، و با گریه و دردی که روی دلش سنگینی می‌کند، از هوش می‌رود.

او که تقصیری نداشت، فقط پدر و مادرش را می‌خواست... .

می‌خواست که همه این‌ها، کابوسی بیش نباشد... .

می‌خواست که از خواب بیدار شود، و پدر و مادرش را در کنار هم ببیند... .

او که تصویری نداشت که تمام زندگی و خانواده‌اش وارد این بازی کثیف، شده بودند... .

او که تصویری نداشت که هشت سالش بود، و در هشت سالگی، و اوج کودکی‌اش، مرگ خانواده‌اش را به چشم دیده بود... .

او که تصویری نداشت؛ داشت؟

\*\*\*

«پاییز ۲۰۲۰، لس‌آنجلس»

آدریانا

از ماشین پیاده شدم و به سمت اداره پلیس، راه افتادم. امروز قرار بود راجع به پرونده‌ی جدیدی که به دستمون رسیده، برنامه‌ریزی کنیم. فقط این رو می‌دونم که پرونده، در رابطه با یک باند خلافکاره که تو لس‌آنجلس فعالیت می‌کنن.

وارد اداره شدم. سربازها و همه کسانی که من مافوقشون بودم، احترام نظامی می‌داشتن و سلام می‌کردن که مثل همیشه جوابشون رو با تکون دادن سر می‌دادم. اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم و با قدم‌های محکم به سمت اتاق کارم رفتم.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم و بعد از بستنش، پشت میز کارم نشستم.

پرونده سبزرنگی، روی میزم خودنمایی می‌کرد. این باید همون پرونده‌ای باشه که دیشب راجع بهش، با سرگرد صحبت کردم.

پرونده رو باز کردم و شروع کردم به مطالعه؛ تیتراول رو که خوندم، پوزخندی روی لبم نشست، (گنگ خیابان هجدهم)



هیجان عجیبی، مثل خوره افتاده بود به جونم و اجازه نمی‌داد، آرام و قرار داشته باشم! هر وقت پرونده جدیدی به دستم می‌رسید، همین احساس رو داشتم، احساس غرور و تکبر! از بچگی هم، همین آرزو رو داشتم که روزی برسه تا بتونم دزدها و خلافکارها رو دستگیر کنم، و بندازم گوشه هُلُفدونی!

برام شده بود یک مسیر بی‌پایان، با جاده‌ای بلند بالا، که بی‌چون و چرا باید ادامه‌ش می‌دادم. شاید همه این آرزوها، به خاطر همون روزی بود که تن غرق در خون بابام رو، زیر دست اون عوضی‌ها دیدم؛ یا شایدم به خاطر این بود که مامانم رو بی‌هوش کردن و با خودشون بردن؛ یا شایدم به خاطر روزهایی که از فرط فقر و نداری، به فکر کار کردن می‌افتادم و تو خیابون‌ها، دنبال جایی می‌گشتم که بتونم توش کار کنم. نمی‌دونم، هزارتا دلیل دارم برای اینکه چرا پلیس شدم و راه جک رو ادامه دادم.

با یادآوری کمک‌های جک و سخت‌گیری‌هایی که نسبت به درس و مدرسه‌م داشت، لبخند تلخی گوشه لبم نشست. اگر جک نبود، قطعاً نمی‌تونستم خودم رو از بین این آدم‌های گرگ‌صفت، بیرون بکشم.


به خودم که اومدم، فهمیدم چند دقیقه‌ای هست که بی‌دلیل، به تیتراژ اول پرونده زل زدم و دارم فکر می‌کنم.

پلک طولانی زدم تا این فکرهای مزخرف، از سرم بپره و بتونم درست کارم و انجام بدم.

ادامه پرونده رو خوندم: «گنگ خیابان هجدهم که با مرکزیت شهر لس آنجلس است. اعضای گروه گانگستری خیابان هجدهم را اسپانیولی تبارهای اهل آمریکای جنوبی، تشکیل می‌دهد. اعضای گانگستری خیابان هجدهم در قتل، سرقت، قاچاق و معاملهٔ مواد مخدر، فعالیت می‌کنند! بر اساس اطلاعات موجود، این گروه دارای هشت هزار تا دوازده هزار عضو، تنها در کلانشهر لس آنجلس است...»

برای بار سوم، تمام پرونده رو خوندم و اون رو روی میز پرت کردم. آرنجم رو روی میز گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم و گیجگام رو ماساژ دادم. این‌طور که معلومه، باید پرونده پیچیده‌ای باشه.

چند تقه به در خورد و با گفتن بفرمایید از جانب من، در باز شد و جک، وارد اتاق شد. از جام بلند شدم و احترام نظامی دادم که جک درحالی‌که به سمت صندلی‌هایی که رو به روی میزم بود می‌اومد، گفت:



- صدبار نگفتم وقتی خودمون دوتا هستیم، نمی‌خواد احترام بذاری؟

لبخندی زدم و دوباره روی صندلیم نشستیم.

- چیکار کنم خب، عادت کردم.

روی صندلی نشست و تکیه داد:

- ترک کن این عادت مزخرفت رو که خیلی رو اعصابمه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب حالا! چیکار داشتی اومدی این‌جا؟

چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد با لبخند گفت:

- اول بگو به چیزی بیارن بخوریم، بعد برات می‌گم.

سری به نشونه تأسف تکون دادم و بعد، دوتا قهوه سفارش دادم. بعد از چند دقیقه، چند ضربه آرام به در خورد و بعد در باز شد و آبدارچی، وارد اتاق شد. یکی از قهوه‌ها رو جلوی جک، و یکی دیگه رو جلوی من گذاشت و بعد از اتاق خارج شد.

بعد از خروج پیرمرد سالخورده‌ای که نقش آبدارچی رو توی اداره داشت، دست‌هام رو تو هم قفل کردم و رو به جک گفتم:

- خب، بگو دیگه!

جک، نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد بدون هیچ توجهی به سوال من، کاپ قهوه رو برداشت و شروع کرد به خوردن.

بدجوری از دستش حرصی بودم. همیشه وقتی کنجکاو بودن منو می‌دید،  
خونسردتر می‌شد تا حرص منو دربیاره. جون کندم تا منم مثل خودش خونسرد  
باشم و چیزی نگم تا خودش شروع کنه.

پنج دقیقه، ده دقیقه؛ دیگه داشتم کلافه می‌شدم. دندون‌هام رو اون قدر به هم  
فشار دادم، که دیگه فکم درد گرفت. من نمی‌دونم قهوه خوردن چقدر طول  
می‌کشه که این، ربع ساعته من رو علاف کرده!

پای راستم رو تندتند زیر میز تکون می‌دادم و با نگاه غضبناکم، نگاهش می‌کردم  
که بالاخره به خودش اومد و بعد از صاف کردن گلوش، شروع کرد:

- با سرهنگ حرف زدم، گفت باید نفوذی باشی!

ابروهام بدجوری به هم گره خورده بود. تا به حال، تو هیچ پرونده‌ای نفوذی  
نشده بودم. از طرفی هم خیلی هیجان داشتم برای تجربه نقش جدید. وقتی  
سکوتم رو دید، ادامه داد:



- بقیه جریان رو خود سرهنگ برات می‌گه، فقط... .

سرش رو پایین انداخته بود و برای ادامه دادن حرفش، این دست و اون دست می‌کرد.

- فقط خیلی باید مواظب خودت باشی.

لبخندی زدم و سری تکون دادم:

- حواسم هست، نترس!

- اصلاً می‌خوای به سرهنگ بگم تو آمادگی‌ش رو نداری، نمی‌ری؟ اینطوری بهتره ها!

اخم تصنعی کردم و گفتم:



- معلومه که نه، من می‌خوام برم.

- ببین اگه کوچک‌ترین خطایی ازت سر بزنه، برای همه‌مون گرون تموم میشه!

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم و با کلافگی گفتم:


- من خودم حواسم هست، تو نمی‌خواد نگران باشی.

سری به نشونه «باشه» تکون داد و بلند شد که بره.

- حالا کجا می‌خوای بری؟

نگاهی به زمین انداخت و باز هم سرش رو بلند کرد و بهم زل زد. غمی که تو چشم‌هاش بود، دلم رو آب می‌کرد.

- کار دارم، تو هم کارت تموم شد بیا دم در با هم بریم.



سرم رو تکون دادم و بلند شدم تا بدرقه‌ش کنم. به سمت در رفت و بازش کرد و بعد از نیم‌نگاه کوتاهی به من، از اتاق خارج شد و در رو بست.

حتی یک‌ذره ترس هم نداشتم، و مثل همیشه شوق و ذوق زیادی برای رفتن به مأموریت داشتم؛ ولی وقتی چشم‌های ناراحت جک رو می‌بینم، دلم می‌خواد انصراف بدم؛ اما بعدش به خودم تلنگر می‌زنم که این من بودم که همه وقت و پول و ذهن و فکرم رو گذاشتم پای این کار، تا روزی برسه که انتقام بابا و مامانم رو از اون نامردها بگیرم؛ و روزی برسه که پدر و مادرم، به من افتخار کنن!

وقتی یاد روزهای بچگیم می‌افتم، که با بیچارگی و فلاکت، دنبال مامانم می‌گشتم، دلم می‌گیره و اشک تو چشم‌هام حلقه می‌زنه؛ اما به خودم امید میدم که بالاخره؛ روزی می‌رسه که انتقام بابام رو بگیرم و مامانم رو پیدا کنم.

هه، مثل دیوونه‌ها، تو کوچه و خیابون‌ها می‌گشتم و به چهره زن‌های شهر زل می‌زدم، تا شاید یکی از اون زن‌ها مامانم باشه! بماند که همون زن‌ها، به خاطر اینکه بهشون زل می‌زدم، بهم اخم می‌کردن و گاهی اوقات هم دعوا می‌کردن!

وقتی یاد این اتفاق‌ها می‌افتم، دلم می‌خواد ادامه بدم و راهی که پیش رو دارم رو، یک‌تنه بدوم و تموم ناراحتی و غم و غصه‌ی جک، رو به جون بخرم.

عکس سه نفری من و بابا و مامان رو که روی میز، خودنمایی می‌کنه رو نگاه می‌کنم و لبخند تلخی روی لبم می‌شینم؛ مامان و بابا مواظب منن، همیشه و همه‌جا.

ساعت ده صبح، با ژنرال قرار داشتیم. می‌خواست راجع به عملیات و کارهایی که باید انجام بدیم، باهامون صحبت کنه. هنوز ربع ساعتی تا ساعت ده مونده بود. از جام بلند شدم و به سمت سرویس اتاقم رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و بعد از خشک کردن صورتم با دستمال، کلاه و ایتیکتم که کج شده بود رو صاف کردم و از سرویس خارج شدم. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق ژنرال، راه افتادم.

در زدم و وارد شدم که چندتا از بچه‌هایی که از قبل می‌شناختمشون رو دیدم. لوکاس سالوادور، که حدوداً بیست و پنج، یا بیست و شش سالش بود که جثه متوسطی داشت. همیشه هم اخمی روی پیشونیش داشت و جدی بود. جیمی جیسون، که هم سن و سال‌های خودم بود، شوخ‌طبع بود و برخلاف لوکاس؛ همیشه لبخند به لب داشت و در آخر چنا شیپکا، که دختری فوق‌العاده مهربون

بود. با هر سه نفرشون تو عملیات‌های قبلی، کار کرده بودم و از این بابت خوشحال بودم که با غریبه همکاری نمی‌کنم.

بعد از سلام و احترام نظامی به ژنرال، روی یکی از صندلی‌هایی که کنار جیمی بود نشستم. ژنرال، تقریباً هم سن بابا بود که به شدت منو یاد بابام می‌انداخت. مردی فوق‌العاده مهربون و اما سختگیر در کار. ژنرال یکی از افرادی بود که بهم کمک‌های زیادی کرد، و بعد از سفارش‌کردن‌های جک، خیلی هوام رو داشت.

ژنرال نفس عمیقی کشید، و شروع کرد به توضیح دادن.

طبق گفته‌ی ژنرال، باید همراه لوکاس و جنا می‌رفتم تا وسایلی که برای اولین دیدارم با یکی از گردن‌کلفت‌های باند، لازمه رو بهم بدن. همون‌طور که جک گفته بود، باید نقش نفوذی رو ایفا می‌کردم و خودم رو به یکی از افراد مهم، نزدیک می‌کردم.

همراه لوکاس و جنا؛ به اتاق لوکاس رفتیم و روی صندلی‌هایی که روبه‌روی میز بزرگ وسط سالن بود، نشستیم. سرگرد سالوادور یا همون لوکاس با اخم به

سمت صندلی پشت میزش رفت و روش نشست. هر سه سکوت کرده بودیم و چیزی نمی‌گفتیم، و ظاهراً کسی قصد نداشت سکوت سنگین بینمون رو بشکنه.

لوکاس از کشوی میزش، جعبه کوچیکی درآورد و اون رو روی میزش گذاشت، و بعد با صدای جدی و پرجذبه‌ای رو به من گفت:

- این یک ردیاب شخصیه که خانوم شیپکا برات توضیح میده چه موقع، و کجا جاسازی کنی، نحوه‌ی جاسازی هم که دیگه، خودت باید بلد باشی.

سری به نشونه مثبت تکون دادم و جعبه رو باز کردم و نگاهی به ردیابی که داخلش بود، انداختم. یک ردیاب ریز که تقریباً یک‌چهارم بند انگشت بود و شکل مموری بود! در جعبه رو گذاشتم و منتظر موندم تا لوکاس، توضیحات لازم رو بده.

- خیلی باید حواست جمع باشه. کوچک‌ترین خطایی از جانب شما، مصادف می‌شه با شکست ما توی این پرونده.

و بعد از جعبه دیگه‌ای رو از کشو برداشت و روی میز گذاشت.

- این‌ها رو باید همیشه تو گوش‌هات داشته باشی. این گوشواره‌ها هم شنود و هم ردیاب دارن که اگر مشکلی پیش اومد ما موقعیت شما رو داشته باشیم.

سری تکون دادم و این جعبه هم برداشتم و بعد از بررسی گوشواره‌های سفیدرنگی که داخلش بود، اون رو روی میز برگردوندم.

- ما از فردا کارمون رو شروع می‌کنیم و شما و خانوم شیپکا فردا... .

بعد از تموم شدن توضیحاتش، از اتاق بیرون اومدیم و هرکدوم، به طرف اتاق خودمون رفتیم. فردا، اولین روز کاری ما با پرونده‌ی جدید بود؛ این قدر که لوکاس سفارش کرد که باید حواسمون جمع باشه و مواظب باشیم، که دیگه کلافه شده بودم.

به اتاق که رسیدم، پرونده‌ای که روی میز بود رو کنار پرونده‌های دیگه که توی یک قفسه کوچیک کنار دراور قرار داشت، گذاشتم و لباس فرم رو با لباس



شخصی که یک پیراهن و شلوار ساده بود، عوض کردم و از دفتر زدم بیرون. به جک زنگ زدم که بیاد جلوی در و خودم هم رسیدم دم در و بعد از چند دقیقه جک رسید و باهم سوار ماشین شدیم و راهی خانه شدیم.

چهره‌ی جک، درهم بود و معلوم بود که ناراحته؛ اما چیزی نمی‌گفت. همیشه برای هر پرونده‌ای که من انتخاب می‌شدم، جک ناراحت می‌شد و درست‌ترش اینه که نگران می‌شد که مبادا، اتفاقی برای من بیفته. درکش می‌کردم؛ اما نمی‌فهمیدم که چرا بعد از این همه مدت که من این همه پرونده رو به پایان رسوندم، هنوز هم برای جک عادی نشده و برای هر پرونده‌ای می‌ره تو خودش!

می‌دونستم که اگه ناراحت باشه، دوست نداره کسی باهاش حرف بزنه و فقط خلوت با خودش حالش رو خوب می‌کنه. چیزی نگفتم و تا رسیدن به خانه، حرفی باهاش نزدم، و وقتی رسیدیم فقط بهش تعارف کردم که بیاد بالا و اونم جواب منفی داد و گفت که جایی کار داره.

برای رسیدن به جلوی در خونه‌م، باید از عرض خیابون رد می‌شدم که به خاطر اینکه طولانی بودن، به دقت زیادی نیاز داشت. به سمت راست نگاهی کردم و به اون سمت خیابون پا تند کردم و به اواسط خیابون که رسیدم، به سمت چپم نگاه کردم و جلو رفتم. نمی‌دونم چی‌شد که فقط برای یه لحظه حواسم پرت شد

و با بوق بلند ماشینی، و بعد صدای گوش‌خراش ترمز ماشین، به خودم اومدم و جیغ بلندی کشیدم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم! دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و نفس‌نفس می‌زدم. از ترس جرئت باز کردن چشم‌هامم نداشتم و هیچ صدایی نمی‌شنیدم.

با احساس اینکه دستی روی شونم نشست، با ترس و لرز چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو برگردوندم که اولین چیزی که دیدم، دوتا تیلوی آبی و خوش‌رنگ بود؛ و بعد ته‌ریش قهوه‌ای رنگ و لب‌های متوسط و بینی متناسب با صورت. هنوز هم نفس‌نفس می‌زدم که صداش رو شنیدم:

- تو حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

صدای پرجذبه و چشم‌های خشنی که داشت، ترسم رو صد برابر کرد! سرم رو چند باری تکون دادم که دوباره صداش رو شنیدم.

- این یعنی الان خوبی؟

دوباره سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم که نفس عمیقی کشید و انگار که خیالش از بابت من راحت شده بود. سرش رو تکون مختصری داد و گفت:

- دفعه‌ی دیگه بیشتر حواستو جمع کن، چون قول نمیدم بتونم ماشین رو کنترل کنم.

در ادامه‌ی حرفش پشتش رو به من کرد و به سمت ماشینش راه افتاد.

درحالی‌که می‌رفت، آنالیزش می‌کردم؛ موهای نه خیلی کوتاه و نه خیلی بلند به رنگ قهوه‌ای روشن، هیکل درشت و قدی بلند. شلوار کتون مشکی و پیراهن سفید و طوسی پوشیده بود.


تو ماشینش نشست و من هم دست از آنالیزش برداشتم و به سمت خونه رفتم، البته این بار با دقت بیشتر. دیگه نفس‌نفس نمی‌زدم اما هنوز قلبم محکم به دیوار استخوانی اطرافش می‌کوبید، طوری که خودم صداش رو می‌شنیدم.

وارد خونه‌ی نُقلیم شدم و اوّل از همه، شیشه‌ی آب رو از داخل یخچال برداشتم و بدون لیوان، سر کشیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم و بعد از دوش نیم ساعته و پوشیدن لباس‌هام؛ روی کاناپه افتادم.

خسته بودم اما خوابم نمی‌برد و از بی‌کاری به در و دیوار نگاه می‌کردم. خونه‌ی کوچیک شصت متری با یک تک اتاق، با دکور گرمی و بنفش؛ و سالنی که دیوارهاش با تابلوهای نقاشی، که خودم کشیده بودم پر شده بود و یک دست کاناپه که با دکور سفید و سورمه‌ای خونه ست بود. خونه‌ی کوچیکی بود، اما به درد من که یک نفر بودم می‌خورد. هه، همین خونه‌ی نقلی، حاصل زحمات چندین و چند سالمه که با بدبختی و کمک‌های جک و عمو تونستم بخرمش.

نگاهم چرخید و چرخید و روی عکس مامان و بابا، که روی میز کنار کاناپه بود، ثابت موند. لبخند دل‌ربای مامان و چشم‌های مهربون بابا دلم رو لرزوند؛ ای کاش الان پیشم بودن!

از جام بلند شدم و قاب عکس رو برداشتم و بوسه‌ای روش نشوندم. دوباره روی کاناپه دراز کشیدم و قاب عکس رو در آغوش گرفتم که آروم‌آروم، چشم‌هام گرم شد و خوابم برد... .



از خواب که بیدار شدم، یک دست و یک پام از کاناپه آویزون بود. با هزار زور و مکافات و کمردرد، از کاناپه پایین اومدم و به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم راهی آشپزخونه شدم؛ به خوردن صبحانه عادت نداشتم و همیشه صبحم رو با قهوه شروع می‌کردم. قهوه‌جوش رو به برق زدم و برای خودم، یک کاپ قهوه درست کردم و درحالی‌که گوشیم رو چک می‌کردم، قهوه هم می‌خوردم.

یک پیام از طرف جنا، اومده بود. بازش کردم که نوشته بود:

«ساعت پنج عصر آماده باش میام دنبالت»

جوابش رو دادم. فهمیدم اولین قرارمون، پنج عصر امروزه.

به گفته‌ی ژنرال، نباید از امروز اداره می‌رفتم و به هیچ‌کدوم از بچه‌ها به‌جز جنا، نمی‌تونستم زنگ بزنم و یا پیام بدم.

خب! خب! امروز که اداره نمیرم. پس باید یک دستی به سر و روی خونه  
می کشیدم!

چند ساعتی طول کشید تا کارهای خونه تموم شد. ساعت، چهار و ربع بعد از  
ظهر بود و هنوز چهل و پنج دقیقه، وقت داشتم و با خیال راحت می تونستم  
آماده بشم.

به سمت اتاقم رفتم و در کمد رو باز کردم و تیشرت سورمه‌ای ساده، به همراه  
شلوار جین یخی، درآوردم و پوشیدم. اواخر پاییز بود و هوا رو به سردی بود؛ به  
خاطر همین سوییشرت سفید رنگی هم درآوردم و پوشیدم. موهامم با کش،  
بالای سرم جمع کردم و بعد از آرایش ملیحی که شامل رژ صورتی‌رنگ و ریمل  
بود، از اتاق خارج شدم.


کوله مشکی‌رنگم رو از کنار کاناپه برداشتم و جعبه‌هایی که لوکاس دیروز داده بود  
رو از داخلش درآوردم. بعد از این‌که گوشواره‌ها رو چک کردم تا ببینم روشنه یا  
خاموش، اون‌ها رو توی گوش‌هام کردم، چون لوکاس گفته بود که یک سنسور  
قوی داره که با کوچک‌ترین ضربه، روشن و خاموش میشه. در جعبه‌ی ردیاب هم  
باز کردم و وقتی از بودنش مطمئن شدم، دوباره توی کیفم برش گردوندم. دیروز  
با جنا راجعه اینکه چه‌طور ردیاب رو جاسازی کنم، حرف زده بودیم، اما خب،

باید به نقشه‌های دیگه هم فکر می‌کردیم چون ممکن بود قسمت‌هایی از برنامه، تغییر کنه.

آل‌استارهای مشکیم رو پوشیدم و بعد از در بیرون زدم و کنار خیابون ایستادم. ماشین سفیدرنگی جلوی پام ترمز کرد که بعد از پایین اومدن شیشه، جنا رو دیدم که با لبخند داره نگاهم می‌کنه. سوار شدم و بهش سلام کردم که با خوش‌رویی، جوابم رو داد و حرکت کرد.

جنا همش سعی می‌کرد شوق و ذوق من رو زیاد کنه، اما نمی‌دونست که من خیلی وقته برای چنین لحظه‌هایی، شوق و ذوق دارم! از همون وقتی که تن خونی بابام رو، روی زمین دیدم و دیگه جرأت نکردم خونه‌مون برم. از همون روزی که مامانم رو بردن و من نتونستم کاری کنم، از همون وقتی که دربه‌در، دنبال مامانم می‌گشتم! چه قدر خوش‌خیال بودم که می‌خواستم تو همون روزهای اوّل، مامانم رو پیدا کنم. نمی‌دونستم هفده سال باید حسرت دیدنش به دلم بمونه. من از همون روزها ذوق و شوق دارم که این عملیات‌ها رو به پایان برسونم و بالاخره قاتل بابام و دزد مامانم رو پیدا کنم.

به توصیه‌های جنا برای احتیاط کردن، گوش می‌دادم و سرم رو تگون می‌دادم و چندبار کارایی که باید انجام می‌دادیم رو تو ذهنم مرور کردم که بالاخره رسیدیم.



در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. یکی از بندهای کوله رو روی دوشم انداختم و با جنا وارد کافه شدیم.

اون طوری که لوکاس و جیمی فهمیده بودن، امروز چند نفر از اعضای مهم باند، این جا با هم قرار دارن تا راجع به حمل یک محموله‌ی مهم با هم بحث کنن.

نگاهی به همه‌جای کافه انداختم تا بالاخره، یکی از همون‌هایی که عکسش رو دیده بودم رو دیدم.

خیلی نامحسوس، به جنا اشاره کردم که اون هم به همراه من به طرف یکی از میزهایی که به اون‌ها نزدیک بود، رفتیم. پشت میز نشستیم و به بهونه‌ی در آوردن لباسم، به هر دو گوشواره ضربه زدم تا روشن بشن؛ وانمود می‌کردیم که داریم با هم صحبت می‌کنیم، اما همه‌ی حواسمون به اون‌ها بود! یکی از مردها، سیاه‌پوست بود و اون یکی هم سفیدپوست بود و قد و قواره‌ی درشتی داشت. حرف زدنشون رمزی بود، اما خوب می‌دونستم که دارن در مورد قاچاق اسلحه حرف می‌زنن. مثل این‌که مرد سیاه‌پوست اصرار داشت محموله از راهی عبور کنه که مرد سفیدپوست با اون مخالف بود.



بالاخره بعد از کلی جر و بحث تصمیم گرفتن که اسلحه‌هاشون رو از کدوم طرف بفرستن. خوشبختانه، تمام صحبت‌هایی که بین اون‌ها رد و بدل می‌شد رو جیمی و لوکاس از طریق شنودها می‌شنیدن.

برای اینکه ضایع نشیم، نوشیدنی سفارش دادیم و خودمون رو مشغول نشون دادیم. از هر دری حرف می‌زدیم و طوری وانمود می‌کردیم که انگار حواسمون به اون‌ها نیست؛ در صورتی که شش دانگ حواسمون، بهشون بود.

بالاخره مرد سیاه‌پوست، از جاش بلند شد و از کافه زد بیرون. نگاه گذرایی به اون یکی انداختم که با کلافگی گیج‌گاهش رو ماساژ می‌داد، انگار که از چیزی ناراحت بود. جعبه‌ی نقره‌ای رنگی، به همراه فنک نقره‌ای از جیبش بیرون آورد و سیگاری رو از جعبه بیرون کشید و گوشه‌ی لبش گذاشت.

دنبال بهانه‌ای بودم که کنارش بشینم و باهاش صحبت کنم.

فنک رو زیر سیگارش گرفت و زد که روشن نشد. دوبار، سه‌بار؛ لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نشست. با سرعت فنکی که همیشه توی کوله‌م داشتم رو در آوردم


و در مقابل نگاه پیروزمندانه‌ی جنا، بلند شدم و با قدم‌های مطمئن، به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم. فندک رو به طرفش گرفتم و لبخند کجی زدم. هنوز هم در تلاش بود که فندک رو روشن کنه که گفتم:

- بیخودی تلاش نکن، خرابه!

سیگار رو از بین لب‌هاش بیرون آورد و میون دوتا انگشتش گرفت و با نگاهش براندازم کرد. بعد از اینکه بررسیش تموم شد، دستش رو بالا آورد و فندک رو از دستم گرفت و دوباره سیگار رو بین لب‌هاش گذاشت و روشنش کرد.

صندلی روبه‌روش رو بیرون کشیدم و نشستم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم. از سیگارش کام گرفت و دودش رو تو صورتم فوت کرد که نفسم گرفت و خودم رو عقب کشیدم. پوزخندی روی لب‌هاش نشست و بعد به جنا، اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم دوست منتظره، نمی‌خوای بری؟



نگاهی به جنا انداختم و دوباره سرم رو به طرفش برگردوندم.

- مثل اینکه خیلی از ما خوشتر نیامد.

شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- گفتم شاید نخوای تنه‌اش بذاری.

حالا هر چی من می‌خواستم سر بحث رو با این باز کنم، این با یک کلمه و دو کلمه جواب می‌داد و دیگه چیزی نمی‌گفت!

از یه در دیگه وارد شدم و ازش پرسیدم:

- اسمت چیه؟

بعد از این که کام عمیق دیگه‌ای از سیگارش گرفت، نگاهش رو از در و دیوار کند و به من نگاه کرد. سرش رو کج کرد و چشم‌هاش رو براق کرد و گفت:

- برات مهمه؟


از جوابش جا خوردم. مثل این که این جناب به این راحتی‌ها وا نمی‌داد!

- نه خب، اگر دوست نداری، نگو.

و بعد نگاهم رو به در و دیوار دوختم و خودم رو ریلکس نشون دادم، اما هیچ کس بهتر از خودم نمی‌دونست که الان از حرص دارم می‌میرم!

چند ثانیه‌ای به دیوارها نگاه کردم و دنبال روش جدید بودم که صداش رو شنیدم:

- آلفرد.



چشم‌هام از خوشحالی برقی زد، اما خودم رو زدم به نفهمی. سرم رو به معنای  
«چی» تکون دادم که گفت:

- مگه نمی‌خواستی بدونی اسمم چیه؟ خب، اسمم آفرده!


از جلد نفهمیم در اوادم و گفتم:

- آهان!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- تو چی؟

- آدریانا.



سرش رو تکون داد و بعد پرسید:

- چند سالته؟

- بیست و پنج.

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و همین طور که نوک سیگار رو، به کف  
جا سیگاری کریستال فشار می داد، گفت:

- منم بیست و هفت سالمه.

با بی خیالی گفتم:

- من که از تو نپرسیدم چند سالته!

نگاه مشکیش رو به چشم هام دوخت و پوزخندی زد:

- یعنی می‌خواهی بگی اصلاً کنجکاو نبودی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و بعد گفتم:

- معلومه که نه!

خنده‌ی آرومی کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- خیلی خب، فکر می‌کنیم که تو کنجکاو نبودی.

خوبه، خوبه. کم‌کم داره یخ‌ش آب می‌شه؛ وقتشه که اصل نقشه رو اجرا کنم. دنبال یه چیز به درد بخور می‌گشتم تا کارم رو تموم کنم که چشمم افتاد به لیوان نوشیدنی که روبه‌روش روی میز بود. خودم رو روی میز خم کردم و گفتم:

- ببین آقا پسر... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که از عمد زدم به لیوان، و لیوان افتاد و کل محتویات داخلش، روی پیراهن سفیدی که پوشیده بود خالی شد. صدای برخورد لیوان با زمین، و صدای شکستنش توجه همه کسانی که داخل کافه بودن رو به ما جلب کرد. دست‌هاش رو از هم باز کرده بود و با دهان باز، به لباس‌های کثیفش نگاه می‌کرد، من هم که مثلاً کارم عمدی نبوده، دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و با نگرانی بهش نگاه می‌کردم.

سرش رو بالا گرفت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند که برای لحظه‌ای به خودم لرزیدم که بیاد ناکارم کنه ولی بر خلاف تمام تصوراتم فقط گفت:

- بین چیکار کردی؟

و بعد از جاش بلند شد و به طرف سرویس رفت. به جنا نگاه کردم که چشمکی تحویل داد. لبخندی زدم که گارسون اومد و با جاروی دسته بلندی که توی دستش بود، خورده شیشه‌هایی که روی زمین ریخته بود رو، تمیز کرد. بعد از رفتن گارسون نگاهی به دور و برم انداختم تا مطمئن بشم که آلفرد نیست و بعد موبایلش که روی میز بود رو برداشتم و قابش رو در آوردم. از زیر میز کارم



رو می‌کردم و همون طوری که یاد گرفته بودم، ردیاب ریزی که لوکاس داده بود رو  
یه قسمتی از گوشی جاسازی کردم که تابلو نباشه.

قاب گوشی رو بستم و سر جاش گذاشتم و چند لحظه‌ای صبر کردم، تا بیاد.

از سرویس بیرون اومدم، و من هم خودم رو مشغول حرف زدن با جنا نشون  
دادم. روبه‌روم ایستاد که ساکت شدم و قسمتی که نوشیدنی ریخته بود رو نگاه  
کردم؛ قسمتی که نوشیدنی ریخته بود، قرمز بود؛ اما الان به رنگ صورتی تبدیل  
شده بود. کمرنگ‌تر شده بود اما کامل پاک نشده بود! از پیراهن کثیفش گرفتم  
و آروم آروم اومدم بالا که رسیدم به چشم‌هاش که داشتن درسته قورتم می‌دادن!  
لبخند کجی زد و مشغول جمع کردن وسایل‌هاش شد و در همون حین دوباره  
بهم نگاه کرد. به لکه‌ی روی لباسش اشاره کرد و با خونسردی گفت:

- خرابکاری جنابعالی هست ها!

سرم رو با خجالت پایین انداختم و بعد دوباره بهش نگاه کردم و با لبخند  
قشنگی گفتم:

- حالا که چیزی نشده!

متقابلا لبخندی زد و شونه‌ای بالا انداخت و کارتی از جیبش در آورد و گفت:

- حالا که چیزی نشده یه تیشرتِ خوشگل برام می‌خری، میاری به این آدرسی که این زیر نوشته.

کارت رو از دستش گرفتم و نگاه گذرای بهش انداختم و پوزخندی زدم، عالی شد. نقشه‌مون گرفت. سرم رو بالا گرفتم که دیدم گوشیش رو تو دستش گرفته و روشنش کرده و با اخم داره نگاهش می‌کنه. گوشی رو وارونه کرد و پشتش هم چک کرد که یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد. دیگه مطمئن بودم لو رفتیم که یه دفعه نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و بعد گوشی رو تو جیبش گذاشت. نفس راحتی کشیدم که صداش رو شنیدم:

- میای دیگه؟

سرم رو تکون دادم و با لکنت گفتم:

- آ...آره، حتماً میام.

بعد از گفتن حرفم، خودم رو لعنت کردم که چرا به این زودی قبول کردم؟! می‌خواستم ماست مالیش کنم که فندکم رو بالا آورد. دستم رو بالا بردم که بگیرمش که فندک رو عقب کشید و ابروهایش رو بالا انداخت. لبخندی زد و گفت:

- نه دیگه، این پیش من یادگاری می‌مونه.

درحالی‌که عقب عقب می‌رفت، چشمکی زد و دستش رو تگون داد و گفت:

- می‌بینمت.

به زور، دستم رو بالا گرفتم و مثل خودش تگون دادم. از کافه خارج شد و من دستم رو روی قلبم گذاشتم که از شدت استرس، رو هزار می‌زد. اگه می‌فهمید براش ردیاب گذاشتم، بی‌چاره بودم.

دستی روی شوئم نشست؛ برگشتم که جنا رو دیدم که با لبخند ملیحی داشت نگاهم می‌کرد. چند ضربه‌ای به شوئم زد و بعد گفت:

- کارت عالی بود! کیف کردم!

لبخندی به چهره‌ی شاد و شنگولش زدم و بعد سویی‌ش‌رتم رو از روی پشتی صندلی برداشتم و پوشیدم و با جنا، به سمت در خروجی رفتیم.

تو فکر کارتی بودم که بهم داده بود. همین‌طور که راه می‌رفتم از جیبم درش آوردم. سوار ماشین شدم و کارت رو نگاه کردم. مال یه شرکت تولیدی قطعات ماشین بود. یکی نیست بگه، شما که با قاچاق و آدم‌کشی پولتون از پارو بالا می‌ره، دیگه شرکتتون مال چیه؟ احساس نفرتی که ته دلم بود، تمدید شد و باعث شد اخمی بکنم و به بیرون خیره بشم.

- چیه ناراحتی؟

صدای جنا بود که من رو از افکارم دور کرده بود. سری تکون دادم و گفتم:

- نه؛ چیزی نیست!

نیم‌نگاهی بهم انداخت:


- اگه نمی‌خوای بگی؛ نگو، اما اگه دوست داری با یکی حرف بزنی، رو من حساب کن.

لبخندی به مهربونی‌هاش زدم و نفس عمیقی کشیدم:

- فقط دلم می‌خواد، هر چه زودتر این مأموریت تموم شه!

- به همین زودی خسته شدی؟

- خسته که هیچ وقت نمی‌شم، ولی خب؛ دوست دارم زودتر دستگیر شن.



لبخندی زد و چیزی نگفت. من هم به بیرون نگاه می‌کردم و گل و گیاهی که  
توی باغچه‌های کوچیکی که جلوی خونه‌ها بودن رو تماشا می‌کردم؛ از همون  
بچگی هم به گل و گیاه علاقه داشتم، درست مثل مثل جک!

- کی مری پیشش؟


- پیش کی؟

- آلفرد دیگه!

- آهان، نمی‌دونم، شاید فردا.

بعد از چند لحظه مکث، دوباره گفت:

- می‌خوای منم همراهت بیام؟



سرم رو بالا بردم:

- نه نمی‌خواد، خودم می‌رم.

- پس من به لوکاس خبر میدم که فردا می‌خوای بری.

یک‌دفعه یادم اومد که شنودها رو خاموش نکردم. متأسف، سری برای خودم  
تکون دادم و جفتشون رو خاموش کردم و گفتم:

- نمی‌خواد، خودشون از پشت شنودها فهمیدن که می‌خوام برم.

لب پایینش رو گاز گرفت و آرام گفتم:

- خاموششون کردی؟

- اوهوم.

بعد با صدایی که وُلْمَش رفته بود بالا گفت:

- ای خدا! باز من این رو به اسم کوچیک صدا زدم. حالا جالب این جاست فقط  
مواقعی که بهش میگم «لوکاس» می شنوه.

خنده ریزی کردم که گفت:

- ساعت دقیق رفتنت رو برام بفرست، منم برم اداره به حرفهاتون گوش بدم.

سرم رو به معنای باشه تکون دادم که نگاهم به کتابی که روی داشبورد بود،  
افتاد. برش داشتم و نگاهی به جلدش انداختم. یک کتاب روانشناسی بود.  
اصل‌گرایی از گِرگ مَک کیون! نگاهی به جنا انداختم و پرسیدم:

- دیگه چه کتاب‌هایی می‌خونی؟





- تا حالا تقریبا همه‌ی کتاب‌های مک کیون رو خوندم.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر کنم به روانشناسی علاقه داری.

لبخندی زد و گفت:

- اگه اصرارهای پدرم نبود، الان روانشناس بودم.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده:

- پدرم اصرار داشت تا مثل خودش نظامی بشم، در صورتی که من به روانشناسی علاقه داشتم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- متأسفم!

- الان دیگه با شغلم اُخت شدم و دوستش دارم. فقط بعضی اوقات کتاب‌های روانشناسی می‌خونم.

لبخندی زدم و کتاب رو روی داشبورد گذاشتم که ماشین متوقف شد. نگاهی به دور و بر انداختم که خونه رو دیدم. تشکر کردم و بعد از خداحافظی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. از جلوی در خونه، نگاهی به جایی انداختم که قرار بود دیروز زیر چرخ‌های اون ماشین له بشم. ضربان قلبم بالا رفت. نه به خاطر اتفاقی که قرار بود دیروز بیفته، به خاطر لحن طلبکارانه‌ی صاحب ماشین!

کلید انداختم و در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

سویی شترم رو درآوردم و به همراه کوله‌م، کنار کاناپه انداختم و روی کاناپه نشستم. بعد از در آوردن گوشواره‌ها، روی کاناپه دراز کشیدم و به اتفاقات امروز

فکر کردم؛ به آلفرد که خیلی زود خام شده بود و کارتش رو داده بود، به خودم که قرار بود طرح دوستی باهاش بریزم، به آینده که معلوم نبود زنده از زیر دست این‌ها میام بیرون یا نه، به جک که... .


یاد جک افتادم و بلند شدم و به سمت تلفن رفتم. شماره‌ش رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. بعد از چند بوق، جواب داد که با صدای گرم و مردونش لبخندی روی لبم نشست:

- سلام به دختر عموی عزیز، چطوری؟

- سلام جک، خوبم تو خوبی؟

- بد نیستم، تازه از اداره اومدم. چی کار کردی؟ روز اوّل پرونده‌ی جدید چه‌طور بود؟

- خوب پیش رفت. رفتیم کافه یکی از گردن‌کلفت‌هاشون رو امروز دیدم.



تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- پس حسابی خوش گذشته بهت.

- بدون تو که اصلاً خوش نمی‌گذره. قرار شده با پسره رفیق بشم. یه جورایی خودم رو بهش نزدیک کنم.

لحنش جدی شد و دوباره نصیحت‌های همیشگی‌اش رو شروع کرد:

- خیلی مواظب خودت باش، زیاد باهات گرم نگیر، باهات تنها نشو.

- باشه حواسم هست.

بعد از مکثی گفتم:

- چک؟



- جان؟

- اگه قاتل بابام این‌ها باشن، چی؟


- نیستن، تازه اگه هم باشن، تو باید خوشحال باشی که انتقامت رو گرفتی.

- یعنی مامانم پیدا میشه؟

صدای نفس عمیقش از پشت تلفن به گوشم رسید، و بعد گفت:

- پیداش می‌کنیم.

اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود؛ اما چیزی نمی‌گفتم که مبادا، جک بفهمه که ناراحتم. وقتی سکوت‌م رو دید گفت:



- راستی تو شام خوردی؟

- نه گشنه نیست.

خنده‌ای سر داد و بعد گفت:

- همین دیگه، خودت گشنه نیست، فکر می‌کنی بقیه هم مثل خودت سیرن.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- خب زودتر می‌گفتی. معذرت می‌خوام.

با لحنی که از خنده دو رگه شده بود گفت:

- این دفعه رو می‌بخشم ولی دیگه تکرار نشه.

- خب حالا، برو شامت رو بخور.

- خداحافظ بانو!

- خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و از جام بلند شدم تا دوش بگیرم. وسایل حمام رو آماده کردم و رفتم داخل و آب گرم رو باز کردم. فقط آب گرم بود که می‌تونست بهم آرامش بده. بعد از پر شدن وان، داخلش نشستم و دستم رو دو طرف وان گذاشتم. قطره‌های آب روی موهای بازم، می‌لغزیدن و توی وان می‌افتادن. دستم رو از لبه‌ی وان برداشتم و با سرانگشت اشارم ضربه‌ی آرومی روی سطح آب زدم که ریز موج‌های دایره‌ای شکلی درست شدن و کم‌کم از هم دور شدن. لبخند تلخی زدم، خانواده‌ی من هم مثل این ریزموج‌ها بودن. از هم دور شدیم و در آخر، محو شدیم! من این‌جا، مامان که معلوم نیست کجاست، بابا هم که ...

با صدای آلامر گوشیم، از خواب بیدار شدم و چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا به نور عادت کنم. بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. امروز قرار بود برم شرکت آلفرد، جواب خرابکاری دیروز رو هم باید بهش می‌دادم. قصدم این بود که تو راه که دارم میرم، براش پیراهن یا تیشرت بخرم و براش ببرم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به جنا پیام دادم:

«ساعت ده صبح اونجام»

به دقیقه نکشید که سین زد، اما جواب نداد.

موبایلم رو روی عسلی گذاشتم و به آشپزخونه رفتم و قهوه‌جوش رو به برق زدم؛ تا درست شدن قهوه، یه دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و به آشپزخونه برگشتم و در حین قهوه خوردن، کارهایی که امروز باید انجام می‌دادم رو مرور می‌کردم.

تیشرت سفید و شلوار کتون مشکی، به همراه کافشن کوتاهی که تا اواسط رونم بود رو پوشیدم. کافشنم مشکی بود و تناقض جالبی با تیشرت سفیدم، درست کرده بود! موهای بلندم رو آزادانه دورم ریختم و بعد از این‌که گوشواره‌هام رو




توی گوشم کردم و کیفم رو برداشتم، نیم بوت‌های سفیدم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

تقریباً دو-سه هفته‌ای، تا کریسمس مونده بود و هوا روزبه‌روز سردتر می‌شد، به خاطر همین بند کیفم رو روی شونه‌م انداختم و دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم که گرمای لذت‌بخشی رو به بدنم تزریق کرد.

قدم‌های نسبتاً تندی بر می‌داشتم تا به مغازه‌هایی که به خونه نزدیک بود، برسم. رسیدم به اولین مغازه؛ در رو باز کردم و وارد شدم و به پسر لاغری که فروشنده بود، سلام کردم و به تک‌تک لباس‌ها نگاه کردم.

دونه‌دونه لباس‌ها رو توی تنش تصور می‌کردم که برای یه لحظه از خودم متنفر شدم که توی مغازه ایستادم و می‌خوام برای مردی که هم قاتله، و هم قاچاقچی، لباس بخرم! دندون‌هام رو به هم فشار دادم و به گشتن ادامه دادم. اولین پیراهنی که چشمم رو گرفت، یک پیراهن سفید و سورمه‌ای چهارخونه بود که آستین‌هاش چند دور، تا خورده بود. بیرونش آوردم و به فروشنده دادم که بعد از توصیف هیکل آلفرد، یکی که سایش بود رو توی جعبه گذاشت و بعد تحویل داد.



بعد از حساب کردن پول لباس از مغازه بیرون اومدم و به سمت شرکت، راه افتادم.

شرکتش یکی از بهترین جاهای شهر بود که باعث شد، سه-چهاربار لعنتش کنم که با پول بدبخت کردن مردم، برای خودشون همچین جاهایی دست و پا می‌کنن. سوار آسانسور شدم و همون‌طور که توی کارت نوشته بود، به طبقه‌ی نوزدهم رفتم. از آسانسور بیرون اومدم و به طرف میز منشی رفتم و گفتم:

- ببخشید، اتاق آقای... .

از روی کارت، فامیلیش رو نگاه کردم و ادامه دادم:

- اتاق آقای لیما کجاست؟

منشی که با لحن پر عشوه‌ای صحبت می‌کرد، گفت:

- فعلاً که جلسه دارن. تشریف داشته باشین تا جلسه‌شون تموم شه.


سرم رو تکون دادم و روی صندلی‌هایی که اون جا بود، نشستم. روی در و دیوار عکس‌های مختلفی از ماشین‌های مختلف بود. شرکت تر و تمیزی بود. صندلی‌های چرم قهوه‌ای که با پارکت‌های کف، ست شده بود و دیوار استخوانی رنگی که جلوه‌ی خاصی با تابلوهایی که روش نصب شده بود، داشت.

در اتاق باز شد و چند مرد مُسن و کت و شلواری، از اتاق بیرون اومدن و بعد از خداحافظی با منشی، از در خارج شدن. و در آخر، آلفرد بود که با لبخند خبیثی روبه‌روم ایستاد.

- منتظرت بودم.

- سلام.

- سلام پرنسس! خوش اومدی، بیا داخل.



و من رو به اتاق خودش هدایت کرد.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و نایلونی که پیراهن داخلش بود روی میز گذاشتم و گفتم:

- این هم جبران خسارت دیروز، ناقابل!

لبخندی زد و کتش رو درآورد و روی چوبلباسی که توی اتاق بود آویزون کرد. آستین‌های پیراهنش رو بالا داد و روی صندلی روبه‌روی من نشست. نایلون رو برداشت و جعبه رو از داخلش بیرون آورد و شروع کرد به بررسی کردن پیراهن! سری تکون داد و گفت:

- سلیقت خوبه، خوشم اومد.

لبخندی زدم که پشتش پر از نفرت بود، و بعد گفتم:

- امیدوارم خوشتون اومده باشه.

نگاهش رو به چشمهام دوخت و بعد قهقهه‌ای، سر داد و گفت:


- برای چی جمع می‌بندی؟ خوشتون اومده باشه؛ چیه؟ با من راحت باش.

از شدت نفرت، دلم به هم پیچید و نزدیک بود بالا بیارم. چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم و به زور لبخندی گوشه‌ی لبم نشوندم. پیراهن رو سر جاش برگردوند و به صندلیش تکیه داد و نفس عمیقی کشید. بعد از چند لحظه گفت:

- علت اصلی این‌که گفتم بیای این‌جا، این بود که به یه مهمونی دعوت کنم.

سرم رو کج کردم و گفتم:

- اون وقت به چه مناسبت؟



شونه‌هاش رو بالا انداخت و بعد گفت:

- همین‌طوری، به عنوان یه دوست یا همراه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فقط به خاطر این‌که بهت فندق دادم؛ می‌خوای باهام دوست بشی؟

- نه فقط به خاطر فندق، کلی می‌گم. با اخلاقیات حال می‌کنم.

تو دلم قهقهه‌ی بلندی به خوش‌خیالی‌ش زدم. بیچاره؛ نمی‌دونست قراره بشم  
فرشته‌ی مرگش!

لبخندی زدم و گفتم:



- و اگه درخواستت رو قبول نکنم؟

لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند بود و بعد با اطمینان گفت:

- قبول می‌کنی.

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

- حالا مناسبت مهمونیت چی هست؟

- قراره با یکی از سهام‌دارهای شرکت قرارداد ببندم.

- خب این‌طور که معلومه مهمونی کاریه، من پیام اون‌جا چیکار؟

معلوم بود که از پافشاری من برای نیومدن کلافه شده، ولی موضع خودش رو حفظ کرد و همون‌طور ریلکس گفت:



- به عنوان دوست من، اون جا بيا.

سرم رو کمی جلو بردم و گفتم:

- ببينم چی ميشه.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد و روی صندلی کنارم نشست. دستش رو روی پشتی صندلی گذاشته بود و صورتم رو کاوید. صداش دو رگه شده بود و لبخند مرموزی روی لبش بود، که ته دلم رو خالی می کرد. همین طور خودش رو جلو می کشید و من خودم رو عقب می کشیدم.

- چشم های زیبای داری.

راست می گفت. چشم هام زیبا بودن. اما حالا که اون داشت ازشون تعریف می کرد، دلم می خواست نداشتمشون!



لبخندی زدم که همین‌طور که دستش رو بالا می‌آورد، گفت:

- آره، بخند! با لبخند خوشگل‌تری.

تو فکر این بودم که اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه گورم رو گم نکنم، نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم که با مشت تو صورتش نزنم. سریع از جام بلند شدم که دستش رو که می‌خواست رو صورتم بکشه، تو هوا معلق موند و لبخندش محو شد. از اینکه گند زدم به احساساتش، خوش‌حال بودم. به طرف در رفتم و با لبخند ساختگی گفتم:

- بهت زنگ می‌زنم. آدرس دقیق رو برام بفرست.

از اینکه به مهمونیش می‌رفتم، خوش‌حال بود و این خوشحالی، از حالت چهرش مشخص بود. منتظر جوابش نمودم و سریع به طرف خروجی پا تند کردم. احساس خفگی می‌کردم و نمی‌تونستم حتی یه لحظه هم، این‌جا رو تحمل کنم.


از آسانسور استفاده نکردم و پله‌ها رو دوتا یکی طی کردم تا پایین رسیدم. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد فضای اطراف دهنم رو بخار بگیره.

با عوض کردن چند خط اتوبوس، به خونه رسیدم و خودم رو روی کاناپه پرت کردم. چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی تکیه دادم؛ اون لحظات رو یادم اومد که سریع چشم‌هام رو باز کردم و از روی کاناپه بلند شدم و وارد حمام شدم.

توجهی به سردی آب نکردم و همین‌طوری بازش کردم و زیرش رفتم. لباس‌هام خیس و خیس‌تر می‌شد و من بیشتر احساس سنگینی می‌کردم. کف دستم رو محکم روی صورتم می‌کشیدم، تا اثری از نفس‌های کثیفش روی صورتم باقی نمونه!

\*\*\*

گوشیم رو برداشتم و به شماره‌هایی که توی کارت نوشته شده بود، نگاه کردم؛ دوتا شماره بود که از اعداد و ارقامشون معلوم بود که بالایی شماره‌ی شرکت، و پایینی شماره‌ی شخصی خودشه. شماره رو ذخیره کردم و تو تلگرام رفتم.



پروفایل‌هایی که گذاشته بود رو نگاه می‌کردم؛ اولین عکس، روی یه صندلی نارنجی نشسته بود و تیشرت سورمه‌ای و جین طوسی پوشیده بود و آرنجش رو روی زانوهایش گذاشته بود و لبخند کجی به ل\*\*ب داشت.

عکس بعدی هم که به دیوار تکیه داده بود و به افق خیره شده بود.

تا حالا به صورتش دقت نکرده بودم که توی این عکس، تمام قسمت‌های صورتش مشخص و واضح بود. چشم‌های مشکی که حالت براقی داشتن، به همراه ابروهای پرپشت؛ بینی قلمی و لب‌های متوسط. هیكلش هم بد نبود اما معلوم بود باشگاهی!

همین‌طور که به عکسش نگاه می‌کردم، پوزخندی زدم. فقط خودم می‌دونستم که چقدر لحظه‌شماری می‌کنم تا توی زندان ببینمش!

براش نوشتم:

«سلام آدریانام.»

به دو دقیقه نکشید که جواب داد:

«سلام خوشگل خانوم، چطوری؟»

«خوبم، مرسی.»

«نمی‌خوای بدونی من خوبم یا نه؟»

اخم‌هام تو هم رفت. دلم می‌خواست بهش بگم نه، اصلا برام مهم نیستی! ولی مجبور بودم که تحمل کنم. خطم و تمام پیام‌ها و تماس‌هایی که رد و بدل می‌کردم، توسط سرگرد سالوادور چک می‌شد و خوش‌حال بودم که فقط این من نیستم که حرص می‌خورم، و لوکاس و جیمی و جنا هم هستن که عصبی می‌شن!

براش نوشتم:

« از طرز حرف زدنت، معلومه که حالت خوبه.»

چند لحظه بعد نوشت: «دلم برات تنگ شده.»

از شدت عصبانیت، پام رو تندتند تکون می‌دادم. این دیگه چه مارمولکی بود؟  
حتماً دخترهای بدبخت دیگه هم، همین‌طوری گول زده و بعد فروخته و  
پولشون رو زده به جیب!

چیزی براش ننوشتم تا اینکه نوشت:

«فردا میام دنبالت؛ با هم بریم لباس بخریم برای مهمونی.»

پوزخندی زدم. هه، به همین خیال باش!

- امّا من لباس دارم.

چند ثانیه بعد از طرف جنا پیام اومد:

«باهاش برو.»

نفسم رو از شدت عصبانیت، پر صدا بیرون دادم که آلفرد نوشت:

«می‌دونم داری، می‌خوام با سلیقه‌ی خودم برات لباس بخرم. آدرس بده؛ پیام  
دنبالت.»

خب، این‌که آدرس خونه رو بهش بدم خیلی کار احمقانه‌ای هست. بعد از کمی  
فکر کردن، نوشتم:

«من فردا کار دارم. کارم رو که انجام دادم، بیا همون‌جا دنبالم.»

«خیلی خب، آدرس بده همون جا پیام.»

آدرس یکی از فروشگاه‌هایی که نزدیک خونه‌مون بود رو دادم و قرار شد که فردا دنبالم بیاد. دلم می‌خواست به سرگرد زنگ بزنم و بگم که فردا تو مهمونی، یه جوری حواسش بهم باشه. می‌ترسیدم بلایی سرم بیاره و من نتونم کاری کنم؛ از این آدم‌ها همه‌چی برمیاد. از کجا معلوم که فردا، نخواد قرارداد من رو با شریک‌هاش ببندد و بخواد من رو بفروشه؟ اوه، خدای من!

همین‌طور داشتم فکر می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم که گوشواره‌ها یادم افتاد. کورسوی امیدی ته دلم روشن شد. از جام بلند شدم و جعبه‌ی گوشواره‌ها رو که توی کمد بود، پیدا کردم و گوشواره‌ها رو از داخلش درآوردم و روشن کردم؛ اون‌ها رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به حرف زدن:

- آقای سالوادور سلام. من الان تنها هستم و هیچ‌کس پیشم نیست. فقط می‌خواستم بگم اگه می‌شه، برای شب مهمونی یه کاری کنین. اگه بخوان بلایی سرم بیارن، من نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. اگه می‌شه یه نفر رو بفرستین اون‌جا که مراقب من باشه. ممنون.

حرف‌هام که تموم شد، دوباره گوشواره‌ها رو سر جاشون برگردوندم. فقط خدا،  
خدا می‌کردم یکی اون‌جا بیاد حواسش به من باشه!

\*\*\*

ساعت هفت عصر بود. خوابم نمی‌اومد که بخوام بخوابم؛ بیکار هم بودم. رفتم  
تو اتاق و کت چرمی مشکیم رو به همراه ساپورت مشکی پوشیدم و بعد از  
برداشتن موبایل و کلید خونه، به سمت فضای سبزی که نزدیک به خونم بود، راه  
افتادم.

توی راه سنگ‌فرش شده‌ی پارک قدم می‌زدم و دست‌هام رو بیشتر تو جیبم فرو  
می‌کردم. حتی یه نفر هم تو پارک نبود و هوا تاریک بود. زیر نور چراغ‌های زرد  
رنگ، راه می‌رفتم و به قدم‌هام نگاه می‌کردم. احساس کردم قطره‌ی آبی روی  
بینیم افتاد. سرم رو بالا گرفتم که کم‌کم، قطرات ریز بارون، روی صورتم نشست.

می‌خواستم سرم رو پایین بگیرم که چشمم به پسری افتاد که کنار دیوار ایستاده  
بود و به من زل زده بود. تو تاریکی ایستاده بود و همین، اجازه نمی‌داد چهرش  
رو بینم. بدجوری مشتاق بودم بینم کیه و برای چی داره نگاه می‌کنه. به




صورتش زل زدم تا از رو بره ولی انگار که نه انگار! آروم آروم؛ قدم می‌زدم و به زمین و آسمون نگاه می‌کردم تا شاید بی‌خیال بشه و بره؛ دیدم دستش رو از جیبش درآورد و تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و کلاه سویی‌ش‌رتش رو سرش کرد. همین‌طور که راه می‌رفت، سیگاری از جیبش درآورد و روشنش کرد و کامی‌ازش گرفت.

کنجاو بودم ببینم کیه و چرا به من زل زده بود، برای همین دنبالش رفتم.

آروم آروم، دنبالش می‌رفتم تا ببینم مقصدش کجاست؟ همین‌طور که می‌رفت، پیچید تو یکی از پس‌کوچه‌ها که دنبالش تو همون کوچه رفتم؛ کوچه‌ی بلندی بود اما تنگ و تاریک بود. تو کوچه رفتم و با چشم دنبالش گشتم که ندیدمش! ناپدید شده بود! یکم جلوتر رفتم که ته‌سیگاری دیدم. حدس می‌زدم که مال خودش باشه، چون هنوز ازش دود بلند می‌شد.

همین‌طور که به ته‌سیگار نگاه می‌کردم، دستی محکم دور گردنم حلقه شد، و بعد تیزی و سردی چاقو رو روی گردنم حس کردم. از ترس، نفسم رفته بود و دهنم نیمه‌باز مونده بود. اولین کاری که تونستم بکنم، این بود که جفت دست‌هام رو پشتم ببرم و سویی‌ش‌رتش رو تو مشت‌هام بگیرم و بکشم. صدای کلفت و مردونش رو شنیدم:



- چرا افتادی دنبال من؟

زبونم بند اومده بود و چیزی نمی‌تونستم بگم! جوشش اشک رو تو چشمهام  
حس کردم، ولی هر جوری بود، با تته پته گفتم:

- م...من...من... .

فشار چاقو رو بیشتر کرد که سرم رو عقب بردم و چشمهام رو محکم بستم.

- تو چی؟ حرف بزن!

با ترس و صدایی که می‌لرزید، گفتم:

- د...داشتم می‌رفتم خ...خونه!

بعد از این حرفم، بلافاصله برم گردوند و صورتش رو با فاصله کمی از صورتم قرار داد و غرید:

- اولاً که این کوچه بن بسته، دوماً من صاحب تموم این خونه‌ها رو می‌شناسم.

سرش رو کج کرد، به معنای اینکه جوابت چیه؟ چیزی نگفتم و فقط به چشم‌های آبی‌ش زل زدم که حالا زیر نور ماهی که از پشت ابر بیرون زده بود، دیده می‌شد! صبر کن ببینم، این چرا انقدر صداش آشناست؟

بارون شدید شده بود و سر تا پا خیس خیس شده بودم و از سرما می‌لرزیدم. یک‌بار محکم پلک زدم تا اشکی که تو چشمم بود، از بین بره؛ حالا وقت این بود که از آموزش‌هایی که تو این چند سال یاد گرفته بودم، استفاده کنم.

با یه حرکت، دستش رو گرفتم و از گردنم دور کردم که یکم عقب رفت. دویدم طرفش و پام رو بلند کردم و چرخیدم که تو صورتش بزنم. همین که پام به سمتش رفت، مچ پام رو گرفت و با شدت به طرف زمین ولش کرد. دوباره شروع کردم به مشت زدن که همه‌ی مشت‌هام رو دفع می‌کرد.

مبارز خوبی بود و از طرفی هم، هیکلش سه برابر من بود و به راحتی می‌تونست من رو بزنه، ولی نمی‌زد. تنها کاری که می‌کرد، این بود که ضرباتم رو دفع کنه.

دیگه داشتم کم می‌آوردم و دستم جون نداشت. شده بودم مثل موش آب کشیده که باعث می‌شد احساس سنگینی کنم.

همین‌طور که داشت مبارزه می‌کرد، کلاه سویی‌ش‌رتش از سرش افتاد و دیدمش. گیج شده بودم و از این گیجی استفاده کرد و هر دو دستم رو گرفت و من رو به دیوار چسبوند، تا راهی برای جنگیدن نداشته باشم.

به‌خاطر برخورد کمرم با دیوار، دردی تو کمرم پیچید که باعث شد صدای ناله‌م بلند بشه.

هم من و هم اون نفس‌نفس، می‌زدیم و با کلافگی همدیگه رو نگاه می‌کردیم. هر چی تقلا می‌کردم تا ولم کنه، نمی‌شد و این به خاطر قدرت بدنی زیادش بود.

سرش رو پایین آورد که وقتی سر تا پام و فکم که از شدت سرما می‌لرزید رو دید، احساس کردم از عصبانیتش کم شد و بعد با صدای آرومی که هنوز هم ذره‌ای عصبانیت درش محسوس بود گفت:

- می‌ذارمش پای کنجکاویت!

بعد هم ازم فاصله گرفت و کلاه سویی‌ش‌رتش رو سرش کرد و از کوچه خارج شد!

به راهی که رفته بود، خیره بودم. هنوز هم باورم نمی‌شد این پسر، همونی باشه که می‌خواست با ماشین بهم بزنه. هنوز چشم‌های آبی‌ش رو یادمه. ولی خب؛ اون این‌جا چی‌کار می‌کرد؟

وقتی قسمتی از موهام به خاطر خیسی زیاد تو صورتم افتاد، به خودم اومدم و به آسمون نگاه کردم؛ بارون شدیدتر از قبل شده بود و من هم که از لباس‌هام آب می‌چکید. دست‌هام رو تو جیب کتم فرو کردم و به سمت خونه رفتم. قدم‌هام رو هر لحظه تندتر می‌کردم؛ ولی نمی‌دونم چرا، راه پارک تا خونه این‌قدر زیاد شده بود که نمی‌رسیدم!

به خونه که رسیدم، خودم رو به شومینه رسوندم و کنارش نشستم. سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود. لرزش بدنم کمتر شده بود اما هنوز احساس سرما می‌کردم.

بالش کوچیکی که روی کاناپه بود، به همراه پتوی نازکی که روی صندلی محرکم گذاشته بودم رو برداشتم و همون جا کنار شومینه، با همون لباس‌ها دراز کشیدم تا خوابم برد.

\*\*\*

داشتم به این فکر می‌کردم که چرا دیشب اون پسره داشت من رو می‌پایید که هر چی فکر کردم، نتونستم دلیل موجهی براش پیدا کنم. از جام بلند شدم تا برای قرارم با آلفرد، آماده بشم. دیشب که داشتم باهاش چت می‌کردم، قرار شد باهاش برای خرید لباس برم و وقتی که برگشتیم، من تا شب برای مهمونی آماده بشم.

تیشرت سورمه‌ای و شلوار جین یخی، به همراه کت مشکیم که تا بالای زانوم بود؛ پوشیدم و موهام رو به طرفم بافتم و آل‌استارهای سورمه‌ای هم پوشیدم و از خونه رفتم بیرون.

جلوی در فروشگاه که رسیدم، بهش پیام دادم:

- سلام، تا چند دقیقه‌ی دیگه کارم تمومه بیا دنبالم.

دو سه دقیقه بعد جواب داد:

- سلام لیدی، ده دقیقه‌ی دیگه اون‌جام.

نفس عمیق و صدا داری از سر حرص کشیدم و گوشی رو تو جیبم انداختم.

خب، مسلماً ضایع بود که بگم جلو فروشگاه دنبالم بیا و بعد چیزی نخرم. وارد فروشگاه شدم و به طرف قفسه خوراکی‌ها رفتم. چند نوع خوراکی رو

همین جوری برداشتم و تو ترولی ریختم و بعد حساب کردن، از فروشگاه بیرون رفتم که ماشین مشکی و مدل بالای آلفرد رو دیدم که برام بوق می‌زد. در جلو رو باز کردم و نشستم که صدای گرم، اما چندش‌آورش رو شنیدم:

- سلام خانوم، چه طوری؟

جوابش رو به یه سلام خشک و خالی دادم و به بیرون نگاه کردم که باز صداش رو مخم رفت.


- خرید کردی؟

- اوهوم.

- چی خریدی؟

- یه مشت خوراکی!





- برای یه مشت خوراکی که نیازی به فروشگاه نبود. از مغازه سر کوچه تون می خریدی!

حرفش بوی کنایه می داد که اعصابم رو خورد می کرد و از طرفی هم من رو می ترسوند که یه وقت به چیزی شک کرده باشه.

با خونسردی گفتم:

- یه چیز دیگه هم لازم داشتم که پیدا نکردم.

- آهان.

تا رسیدن به پاساژ حرفی نزد که من هم نه نگاهش کردم و نه باهاش حرف زدم.

به پاساژ که رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم و پله‌ها رو گذروندیم تا به مغازه‌های پوشاکی مختلف رسیدیم.


هیچ‌کدوم از لباس‌هایی که اونجا بود، چشمم رو نمی‌گرفتن و با بی‌تفاوتی از کنارشون رد می‌شدم. آلفرد هم چیزی نمی‌گفت و به لباس‌ها نگاه می‌کرد.

یه لحظه دیدم، از حرکت ایستاد و بعد با لبخند من رو به جهتی که خودش ایستاده بود، چرخوند.

با لبخندی که به ل\*\*ب داشت گفت:

- اون چگونه؟ خوش می‌آید؟

نگاهی به لباسی که مد نظرش بود انداختم. لباس زرشکی آستین حلقه‌ای دو تیکه! تاپ کوتاه و دامن تنگ. ساده بود و قشنگ؛ اما چون انتخاب آلفرد بود، دوست داشتم مخالفت کنم اما حوصله‌ی جر و بحث با اینی که حرف، حرف خودش رو نداشتم. به خاطر همین، بدون حرف به طرف مغازه رفتم.



بعد از خرید لباس، از مغازه بیرون اومدیم و به طرف در اصلی رفتیم تا خارج  
شیم.

- دوست داری ظهر بریم رستوران؟

از این بی مقدمه حرف زدنش، بدم می اومد. از یه طرف دوست نداشتم برم. از یه  
طرف هم دلم می خواست بیشتر بهش نزدیک شم.

موهام رو که توی صورتم اومده بودن، پشت گوشم زدم و می خواستم جواب  
بدم که گفت:

- چه گوشواره های خوش گلی داری!

نفسم بند اومد؛ گفتم الانه که بدبخت بشم ولی با حرف بعدیش یکم آرام شدم:

- نگفتی، بریم رستوران؟

بدون این که مخالفتی کنم، لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، بریم.

از این جواب صاف و ساده‌ای که داده بودم؛ حرصم گرفته بود.

سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران راه افتادیم. در طول راه فقط در مورد این که چه مدل مویی بزنم و چه آرایشی داشته باشم، حرف می‌زد و من هم چیزی نمی‌گفتم و فقط شنونده بودم.

ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود، چند برابر شد! خب معلومه که برای چی داره این طوری برنامه‌ریزی می‌کنه که ظاهرش چه شکلی باشه؟ هرچقدر خوش‌گل‌تر باشم، پول بهتری برام میدن.

به رستوران که رسیدیم، اوّل خودش پیاده شد و بعد با احترام، در رو برای من باز کرد تا من هم پیاده بشم. هر چی به خودم فشار می‌آوردم که یه لبخند کوچیک بزنم، نمی‌تونستم. از ماشین پیاده شدم و بعد از این‌که در رو بست، به طرف در ورودی رفتیم.

دست چپم رو گرفت. اولش جا خوردم و نگاهی به دست‌هامون و بعد نگاهی به چهره‌ی آلفرد انداختم که لبخند کمرنگی رو لبش بود.

سرم رو برگردوندم و از دری که توسط آلفرد، باز شده بود عبور کردیم و وارد رستوران شدیم. دستم رو کشید و به طرف دنج‌ترین جای رستوران برد و بعد صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم.

پشت میز که نشستم، دیدم که اون نمی‌شینه و بعد از چند لحظه گفت:

- همین‌جا بشین تا برگردم.

- کجا می‌ری؟

- برمی‌گردم خودت می‌فهمی.

و بعد از چشمکی که زد، ازم دور شد و از در رستوران خارج شد.

به گلدون کوچیکی که وسط میز با دوتا رز قرمز بود، خیره شده بودم. به فکر این بودم که مامان چقدر این گل رو دوست داشت و بابا هم، همیشه برایش می‌خرید. نفسم رو آه‌مانند، از سینه‌م خارج کردم و به اطراف نگاهی انداختم؛ دکور خیلی شیکی داشت و بزرگ بود. زن و مردهای جوون و یا خانواده‌ها، جاهای مختلف رستوران نشسته بودن و با هم حرف می‌زدن و یا غذاشون رو می‌خوردن.

صدای زنگی به گوشم خورد و نگاهم به سمت در کشیده شد و همون موقع آلفرد رو دیدم که با لبخند پهنی به طرفم می‌اومد. متقابلا لبخندی زدم که روبه‌روم نشست.

- کجا رفته بودی؟

جعبه‌ای رو از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و با همون صدای کلفت و مردونه و دو رگه‌ای که داشت گفت:

- تقدیم به بانوی زیبا!

ابروهام رو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم که با سر به جعبه اشاره کرد و گفت:

- بازش نمی‌کنی؟

دستم رو به سمت جعبه بردم و با مکث و تعلل؛ بازش کردم که یه جفت گوشواره دیدم. گوشواره‌های سفیدی که مرواریدهای نسبتاً بزرگی داشت که از هر مروارید، دوتا نوار باریک آویزون بود و سر هر نوار، ستاره بود. سلیقه‌ی خوبی داشت، امّا حیف که این خوش‌سلیقه بودن، به ظاهر پلیدش نمیاد.

دستم رو بردم و یکی از گوشواره‌ها رو برداشتم که گفت:



- خوشت اومد؟

سرم رو به معنای «آره» تکون دادم و با بی‌حسی گفتم:

- آره، مرسی.


لبخند عریضی زد و گفت:

- دوست دارم از این به بعد این‌ها رو تو گوش‌هات ببینم.

لبخندم محو شد و نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که خودش رو خم کرد و با دست اشاره کرد که جلو برم. خم شدم که گوشواره‌های خودم رو درآورد و روی میز گذاشت و گوشواره‌های خودش رو جایگزین کرد.

- از این به بعد این‌ها رو بپوش، خیلی هم بهت میاد.





استرس عجیبی به جونم افتاده بود، اما سعی می‌کردم بدون ترس عمل کنم که خرابکاری نکنم. با آرامش گوشواره‌های خودم رو توی جعبه گذاشتم و درش رو بستم. فقط خدا، خدا می‌کردم که صدا از پشت این جعبه عبور کنه که جیمی و جنا و لوکاس، به مشکل برنخورن.

\*\*\*

بعد از خوردن نهار؛ به سمت خونه راه افتادیم. آدرس خونه‌ی خودم رو ندادم و آدرس یه خیابون بالاتر رو دادم که یه آپارتمان ده طبقه بود.

بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به سمت در ساختمون راه افتادم. اون لحظه تنها آرزویی که داشتم، این بود که در باز باشه و ضایع نشم. هُل کمی به در دادم که در باز شد. لبخندی به پهنای صورتم، روی لبم نشست و وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. منتظر بودم تا صدای لاستیک‌هاش رو بشنوم تا خونه‌ی خودم برم. وقتی صدای لاستیک‌هاش به گوشم خورد، در رو باز کردم و به سمت خونه‌ی خودم پا تند کردم.

با هزار زور و مکافات، راضی شد تا برای مهمونی نیاد دنبالم و خودم برم و از این بابت خیالم راحت بود و خوشحال بودم.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم و بعد از عوض کردن لباس‌هام، روبه‌روی تی‌وی نشستم تا یکم سرگرم بشم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زنگ خونه به صدا دراومد. با خیال اینکه جک پشت در باشه، لبخندی روی لبم نشست. سریع از جام بلند شدم تا در رو باز کنم اما همین که در رو باز کردم، در کمال ناباوری جیمی و جنا رو دیدم که هر کدوم لبخندی به لب دارن و جنا دسته‌گل بزرگی رو تو دست‌هاش گرفته. لبخندم محو شده بود و نمی‌دونستم چی کار کنم. اصلا این‌ها این‌جا چیکار می‌کردن؟

جیمی که چهره‌ی متعجب من رو دید با همون لبخند پهنش گفت:

- ریلکس، ریلکس!

از لحنش خندم گرفته بود که جنا خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

- ضایع بازی درنیار، دارن می بینمون.

لبخندی زدم که ساختگی بودنش خیلی ضایع بود و من هم متقابلاً جنا رو بغل کردم. در خونه رو کامل باز کردم تا وارد بشن و بعد در رو بستم.


جیمی در عین پررویی، روی کاناپه ولو شد و بعد گفت:

- چطوری بانو؟

و بعد زد زیر خنده. بانو رو با یه لحن خاصی گفت که معلوم بود داره تیکه می اندازه و ادای آلفرد رو درمیاره. خنده ای کردم و جنا رو دعوت کردم تا روی مبل بشینه.

کنجکاو بودم که بدونم برای چی این جا اومدن؛ پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟



جیمی با لحن بامزه‌ای گفت:

- اول اون گوشواره‌های خوشگلی که آقای آلفرد، براتون خریده رو بیار ببینیم، تا بعد بگیم چی شده.

خنده‌ای کردم و موهام رو دادم کنار و بعد گفتم:

- حالا که دیدی، بگو ببینم چی شده؟

خنده‌های آخرش هم کرد و بعد جدی شد و گفت:

- این طوری که بوش میاد، تو دیگه نمی‌تونی اون گوشواره‌های قبلیت رو بپوشی. ما هم اومدیم تا توی همین جدیدها شنود بذاریم.

خیلی خوشحال شده بودم و یکی از دغدغه‌های فکریم، کم شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- پس شروع کنیم دیگه.

جنا از داخل کیف دستیش، یک کیف کوچیک دیگه درآورد که داخلش ابزار و وسایل جاسازی بود. گوشواره‌ها رو از تو گوشم درآوردم و به جنا دادم که همراه جیمی؛ دست‌به‌کار شدن.

تا بچه‌ها کارشون تموم بشه، براشون قهوه درست کردم و روی میز گذاشتم تا بخورن. خودم هم کاپ قهوم رو برداشتم و رفتم کنار پنجره که مردی رو دیدم که دم در ایستاده بود و داشت دید می‌زد. تیپ و هیکلش شبیه همون پسری بود که تو پارک خفتم کرد. تنم لرزید و همون موقع به جیمی گفتم که بیاد؛ جیمی که اومد بهش نشونش دادم و گفتم:

- این از دیروزه که اینجاها می‌چرخه. همه‌ش من رو زیر نظر داره ، به نظرت مشکوک نیست؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- مشکوک که هست! ولی خوب، طبیعیه که آلفرد برات پیا گذاشته باشه.

سری تکون دادم که گفت:

- قیافشو دیدی؟

- چشم‌هاش آبی، بینی قلمی داره، لب‌هاش هم متوسطه، همیشه هم ته‌ریش داره.

کمی فکر کرد و بعد آروم، زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم چی گفت و بعد، پرده رو کشید و گفت:

- بیا بریم، ولش کن.

من رو به طرف مبل‌ها هدایت کرد که جنا گوشواره‌ها رو بالا گرفت و گفت:

- بیا بگیرش، تموم شد.

گوشواره‌ها رو از دستش گرفتم و گفتم:

- واسه امشب کی رو همراه می‌فرستین؟

جنا گفت:

- فعلا که سرگرد چیزی نگفته، ولی خب می‌فرستیم.

سرم رو تکون دادم و بعد از گپ و گفت کوتاهی، جیمی و جنا بلند شدن و عزم رفتن کردن. کاپ‌های قهوه رو برداشتم و بعد از شستن شون، از داخل یخچال یه ساندویچ سرد برداشتم و همین‌طور که می‌خوردم به این فکر می‌کردم که مدل مو و آرایشم رو اونجوری که آلفرد گفت، درست کنم یا نه!


بلند شدم تا برم آماده بشم؛ یه دوش گرفتم و بعد موهام رو خشک کردم و با اتو مو لختشون کردم. موهام رو ریختم دورم و بعد، نوبت می‌رسید به آرایش. کرم زدم و بعد از خط چشم ظریف و ریمل، رژ جگری رو به لبهام مالیدم و در آخر، لباسی که دیروز خریده بودیم رو پوشیدم. کفش پاشنه‌دار مشکیم، به همراه پالتوی خردار مشکیم؛ پوشیدم و از آینه به خودم نگاهی انداختم. همه چی تکمیل بود. گوشواره‌های جدیدم هم پوشیدم که با دستبند نگین‌دار سفیدم، ست شده بود.

\*\*\*

با تاکسی رفتم سالنی که مهمونی داخلش برگزار می‌شد و جلوی در پیاده شدم و به سمت در ورودی راه افتادم. صدای کرکننده‌ی موسیقی، به گوش می‌رسید و آزارم می‌داد!

داخل که رسیدم، پالتو و کیف دستیم توسط خدمه گرفته شد و من موهام رو که دورم پخش و پلا شده بود، مرتب کردم و چشم انداختم تا آلفرد رو پیدا کنم. دیدم که با لبخند به سمتم میاد. لبخندی زدم که نیشش بیشتر شل شد.





رسید بهم و سر تا پام رو نگاهی کرد و گفت:

- اوه، بین کی این جاست؟

- سلام.

- چطوری خانومی؟

- مرسی.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- بیا بریم تا با بقیه‌ی مهمون‌ها آشناش کنم، عزیزم.

«عزیزم» گفتنش آتیش شد و قلبم رو سوزوند. باهاش هم قدم شدم و دنبالش رفتم.

می‌دیدم که خیلی از دخترها وقتی با هم بودند من رو می‌بینن، با حسرت نگاهم می‌کنن. می‌تونستم حدس بزنم که دوست دارن جای من باشن. پوزخندی به افکارشون زدم. چه قدر اون‌ها دیوونن که می‌خوان جای من باشن! فقط به خاطر این که جای من، کنار این عوضی قدم بزنن.

به میزی رسیدیم که چندتا مرد و زن دورش نشسته بودن. یه مرد سیاه‌پوست که همونی بود که تو کافه با آلفرد قرار گذاشته بود به همراه زنی که چهره‌ی زیبایی داشت اما رنگ پوستش تیره بود. نفر بعدی مرد چهل، پنجاه ساله‌ای بود که کمی به آلفرد شبیه بود.

نفر بعدی... لبخندم محو شد و جاش رو به شوک عمیقی داد. نمی‌دونم چرا ترسیدم و خودم رو پشت آلفرد قایم کردم.

ولی وقتی پوزخند پسر چشم‌آبی رو دیدم، اخمی کردم و از پشت آلفرد دراومدم و دقیقاً کنارش ایستادم. صدای آلفرد من رو از بهت درآورد و من مثل همیشه به زور لبخندی زدم و به اون‌ها نگاه کردم.

- ایشون آدریانا هستن، دوست بنده!

یه لحظه به این فکر کردم که من کی دوست این مرتیکه شدم؟ مرد میانسال، با شیطنت نگاهم کرد و رو به آلفرد گفت:

- چه خانوم زیبایی!

و بعد خنده‌ی بلندی کرد. لرز به تنم افتاد. آینده قرار بود چه اتفاقی برای من بیفته؟

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- منم لوگانم، پدر آلفرد.

و باز هم خندید. باهش دست دادم که آلفرد به زن و مرد سیاه‌پوست اشاره کرد و گفت:

- این جنابم که می‌بینی، دوست صمیمی بنده باک هست و اینم خانومش، روبینا!

با اون‌ها هم دست دادم و ابراز خوشبختی کردم. به نفر اصلی رسید که خیلی مشتاق بودم ببینم چیکاره‌ست؟

- ایشون هم لیام هستن. دوست و داداش بنده و البته دست راست پدر.

لبخند زورکی زدم و باهش دست دادم که دستم رو فشار ریزی داد که سریع دستم رو کشیدم و از دستش بیرون آوردم که پوزخندی رو لبش نقش بست.

آلفرد، دستم رو کشید و من رو همراه خودش، به سمت میز بار برد. وقتی رسیدیم، گفت که برامون نوشیدنی بیارن. لیوان رو تو دستش گرفته بود و همزمان که می‌خورد، به من هم نگاه می‌کرد! کم‌کم می‌خوردم تا تموم نشه و یه فرصتی گیر بیارم تا دور بریزمش.

فکرم درگیر پسری بود که حالا فهمیده بودم اسمش لیامه. به چشم‌های آبی‌ش فکر می‌کردم. که چه اون روزی که می‌خواست با ماشین بهم بزنه، چه شبی که چاقو زیر گلویم گذاشت و چه حالا، وقتی که بهم نگاه می‌کنه احساس می‌کنم تا عمق وجودم رسوخ می‌کنه.

به اسمش فکر می‌کردم. لیام، به معنی جنگجو!

سعی کردم فکرش رو از خودم دور کنم. به آلفرد نگاه کردم که چشم‌هاش رو به بی‌حالی می‌رفت و با حالت عجیبی بهم نگاه می‌کرد.

- به چی فکر می‌کنی؟



- هیچی!

سری تکون داد و بعد از مکثی گفت:

- امروز بعد از اینکه رفتی خونه اتفاقی نیفتاد؟

شصتم خبردار شد که آمار اومدن جک و جنا رو بهش دادن. وای، اگه اینجوری باشه که تا حالا فهمیده آدرس خونه رو اشتباهی بهش دادم.

افکار منفی رو از خودم دور کردم و با خونسردی گفتم:

- چرا اتفاقاً؛ دوتا از دوستهام خونه اومدن.

- آهان، خیلیم خوب!

دستم رو کشید و من رو به طرف قسمتی کشوند که هیچ‌کس نبود و کمی تاریک‌تر از بقیه‌ی قسمت‌ها بود. با ترس دنبالش می‌رفتم و به دور و اطراف نگاه می‌کردم!

لیوان رو، روی یکی از میزها گذاشتم و دنبالش رفتم که به گوشه‌ی تالار که هیچ دیدی به بقیه‌ی قسمت‌ها نداشت، رفتیم. من رو به دیوار چسبوند و خودش روبه‌روم ایستاد و تو چشم‌هام زل زد. قلبم رو هزار می‌زد و از استرس به نفس‌نفس، افتاده بودم. فقط خدا، خدا می‌کردم که یه اتفاقی بیفته، من از شر این خلاص بشم. لرز بدی تو پاهام افتاده بود که هر لحظه امکان داشت پاهام سست شه و بیفتم!

صدای قدم‌هایی رو از پشت سر آلفرد شنیدم و بعد صدای آشنایی که گفت:

- من این‌جا کسی رو نمی‌شناسم. میشه با هم همراه باشیم؟

حالا دیگه روبه‌روم بود و من صورتش رو می‌دیدم که در عین ناباوری، سرگرد سالوادور یا همون لوکاس رو دیدم که با یه تیپ فوق‌العاده کنار آلفرد ایستاده بود و بهمون نگاه می‌کرد.

آلفرد با عصبانیت نگاهی به من و بعد نگاهی به لوکاس کرد و از جلوم رفت کنار و گفت:

- زود بیا که کلی کار داریم.

و بعد لبخند خبیثی زد. لوکاس به طرفم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد و با مهربونی گفت:

- افتخار میدین؟

لبخندی از ته قلبم زدم و همراهیش کردم و تا پیستِ رقص رفتیم. از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم و ناخواسته بهش چسبیدم که لبخندی زد. می‌دونستم به خاطر اینکه بهش گفتم یه نفر رو بفرسته تا مواظبم باشه اومده. مطمئن بودم یه نفر رو می‌فرسته؛ اما نمی‌دونستم اون یه نفر، خودش!



به پیست رسیده بودیم و آرام و با ریتم آهنگ تکون می‌خوردیم که احساس کردم یه چیزی تو دستشه ولی نمی‌دونستم چیه.

لبخندی زد و گفت:


- امشب با چند نفر قرار دارن که ما باید حرف‌هایی که می‌زنن رو بشنویم. شنودی که تو دستمه رو نامحسوس می‌گیری و به یه بهانه‌ای به میزشون نزدیک می‌شی و اون رو زیر میز می‌چسبونی. فهمیدی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- آره.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه.



- یه چیزی... .

- چی؟

- من آدرس خونه رو عوضی بهش دادم، در صورتی که اون برام پیا گذاشته.  
یعنی الان می‌دونه که من خونم اون جا نیست و این خیلی بده.

تمام مدت حرفم رو با ترس و لرز بهش می‌زدم و می‌دیدم که هر لحظه فشار  
دستش رو بیشتر می‌کرد. طوری که خودم رو عقب می‌کشیدم و سعی می‌کردم  
از دستش دربرم.

وقتی دیدم قصد ول کردنم رو نداره، با ترس و لرز گفتم:

- شکست!

فشار دستش رو کمتر کرد و چشم‌هایش رو برای چند لحظه بست و دوباره باز کرد. نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- خرابکاری کردی، بدم خرابکاری کردی!

چیزی نگفتم که همون‌طور که تکون می‌خورد، گفت:

- امشب با خودش خونت میری. می‌گی اون آدرسی که بهت دادم خونه‌ی دوستم بود.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

- فقط ازت خواهش می‌کنم، شنود رو که بردی زیر میز بچسبونی، خرابکاری نکن!

دوباره سر تکون دادم که به حالت اوّل برگشت و با لبخند بهم زد. بعد از چند لحظه انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- اون جا که با هم تنها بودین؛ اذیتت که نکرد؟

- نه.

لبخند رضایتمندی زد و چیزی نگفت. با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:

- ممنونم ازت، به خاطر اینکه اومدی.

سرش رو یکم پایین آورد و بعد با صدای آرومی گفت:

- قابلی نداشت.

آهنگ تموم شد و من از لوکاس جدا شدم و به سمت آلفرد که کنار لیام و لوگان نشسته بود، رفتم. کنارشون که نشستم توجه‌شون بهم جلب شد.

- خوش گذشت؟

صدای آلفرد بود که باعث شد سرم رو به طرفش برگردونم و جوابش رو بدم:

- بد نبود.

- ولی دفعه‌ی دیگه باید با خودم بیای. نمی‌ذارم با کسی بری!

و بعد نگاه شیطونش رو به من دوخت. لبخندی زدم و سرم رو برگردوندم و قفل لیام شدم که با لوگان صحبت می‌کرد. بعد از چند لحظه، لوگان رو به آلفرد گفت:

- اومدن.

هر سه نفر بلند شدن که من هم باهاشون بلند شدم و به سمت ورودی رفتیم. آلفرد من رو به عنوان دوستش معرفی می‌کرد و من هم با مهموناشون که چندتا مرد هم سن و سال‌های لوگان بود، خوش و بش می‌کردم. می‌دیدم که همه‌شون با اشتیاق بهم نگاه می‌کنن و براندازم می‌کنن و لبخندهای عجیب و غریب می‌زنن.


همراهشون به سمت میزی رفتم که قرار بود بشینن و از عمد، روی یکی از صندلی‌ها نشستم و دستم رو زیر میز بردم و شنود رو که خاصیت مغناطیسی داشت، چسبوندم که صدای آلفرد رو شنیدم:

- عزیزم؛ تو برای چی این‌جا نشستی؟

- پس کجا بشینم؟

- اوه، عزیزم من دوست ندارم تو درگیر مسائل کاری من بشی.

تو دلم پوزخندی زدم. مسائل کاری!



از جام بلند شدم و همراه آلفرد رفتم که چند متری با میزشون فاصله گرفتیم و بعد، صندلی برام عقب کشید و گفت:

- تا چند دقیقه دیگه پشت میام.

روی صندلی نشستم که چشمکی زد و ازم دور شد و رفت.

تو فکر لیام بودم. برام مجهول بود. احساس کردم یکی روبه‌روم نشست. سرم رو بلند کردم که لوکاس رو دیدم که با لبخند نگاهم می‌کنه و گفت:

- کارت خوب بود.

- ممنون.

چند دقیقه‌ای گذشت و من میز اون‌ها رو زیر نظر داشتم که ببینم چیکار می‌کنن. از دور پنج-شیش تا دختر رو دیدم که با لباس‌های بلند و ظاهری آراسته؛ به طرف میزشون رفتن، و بعد نگاه مهمون‌های لوگان به طرفشون چرخید. لبخند می‌زدن و با تکون دادن سر تاییدشون می‌کردن.

صدای پوزخند لوکاس رو شنیدم و بعد گفتم:

- معامله می‌کنن!

پس به خاطر همین بود که اصرار می‌کرد کنارشون نشینم. آب دهنم رو با استرس قورت دادم و باز به میزشون خیره شدم.

تقریباً یه ساعتی گذشت، تا این‌که مهمون‌هاشون رفتن و لوکاس از من دور شد. آلفرد و لیام به سمت اومدن. همین‌طور که می‌اومدن، آنالیزشون می‌کردم؛ لیام هیکل درشتی داشت و کت تک سفید، به همراه پیراهن طوسی و شلوار مشکی پوشیده بود که تیپ زیبایی برای خودش درست کرده بود.



اما آلفرد؛ هیکل ریزتری داشت و کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن سورمه‌ای پوشیده بود. هر جور بخوای حساب کنی، لیام جذاب‌تر و شیک‌تر بود!


وقتی بهم رسیدن آلفرد گفت:

- ببخشید که تنهات گذاشتم عزیزم.

و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

- حالا افتخار می‌دین لیدی؟

بدون هیچ لبخندی و خالی از هر حسی، همراهیش کردم و با هم به سمت پیست رقص رفتیم. نیم‌نگاهی به لیام انداختم که با اخم کمرنگی بهم نگاه می‌کرد. اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و دوباره نگاهم رو به روبه‌رو دوختم.



همراه با ریتم آهنگ، تکون می‌خوردیم. دیگه حالم داشت از این به هم می‌خورد. داشت وادارم می‌کرد تا از دستش فرار کنم.

بالاخره آهنگ تموم شد و قرار شد که مهمون‌ها برای صرف شام، به سالن غذاخوری برن.

\*\*\*

- عزیزم خودم می‌رسونمت.

- باشه. پس بریم که من خیلی خوابم میاد.

لبخندی زد و من کیفم رو برداشتم و به سمت خروجی راه افتادیم.

سوار ماشین مشکی رنگش شدیم که به گفته‌ی خودش تازه خریده بودش و به سمت خونه رفتیم. اواسط راه بودیم و من از شدت خستگی چشم‌هام رو بسته بودم و سرم رو به پشتی تکیه داده بودم که صداش رو شنیدم:

- برم همون آدرس قبلی؟

همونطور که چشم‌هام بسته بود گفتم:

- نه اون جا خونه‌ی دوستم بود. برو خودم بهت میگم.

احساس کردم لبخند زد؛ شاید هم فقط احساس من بود. آدرس رو بهش گفتم و بعد از چند دقیقه رسیدیم. خداحافظی کردم و می‌خواستم از ماشین پیاده بشم که صداش متوقفم کرد:

- وایستا!

از ترس داشتم می‌مردم و با ترس بهش زل زده بودم. چشم‌های براقش رو بهم دوخت و لبخند کجی زد و بعد با لحن آرام و کش‌داری گفت:

- مراقب خودت باش.

لبخند اجباری همیشگیم رو زدم و پیاده شدم. بعد از این‌که وارد خونه شدم، صدای لاستیک‌هاش رو شنیدم که رفت.

لباسم رو عوض کردم و آرایشم رو پاک کردم. موهام رو شل بافتم و روی تخت ولو شدم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

\*\*\*

نیمه‌های شب بود که احساس کردم کسی داره در می‌زنه. اعتنایی نکردم و دوباره گرفتم خوابیدم که دیدم، باز دارن در می‌زنن! از جام بلند شدم و با کرختی و خستگی به طرف در ورودی رفتم و بدون اینکه بفهمم کیه در رو کامل باز کردم. انقدر خسته بودم که چشم‌هام باز نمی‌شد؛ ولی هرجوری بود بازشون

کردم که در عرض چند لحظه، دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت و بعد همه چیز تیره و تار شد!

\*\*\*

«دانای کل»

سرش را در دستانش گرفته بود و به موهای پرپشتش، چنگ می‌زد. فقط به این فکر می‌کرد که آدریانا را چه کسی برای جاسوسی فرستاده؟ شاید ویلیام، یا شاید هم باب که هر دو از رقبای پدرش لوگان بودند.

دوباره تکه‌های خرد شده‌ی موبایل را در دستانش گرفت و پوزخند پرحرصی زد. ردیاب! گمان می‌کرد که آن‌ها می‌خواستند انبار اسلحه‌ها را پیدا کنند؛ یا شاید هم آشپزخانه‌ی مواده‌ها را!

مطمئن بود که در این عمارت، کسی جرأت دست زدن به موبایلش را ندارد و از وقتی که موبایل جدیدش را گرفته، به کسی نداده و تنها کسی که می‌توانست موبایل او را بردارد، آدریانا بود. آن هم در کافه! زمانی که به سرویس بهداشتی رفت تا لباسش را تمیز کند و وقتی که برگشت، موبایلش را روشن کرد و دید که تصویر زمینه عوض شده بود! موبایل جدیدش این آپشن را داشت که پس از هر بار روشن و خاموش شدن، تصویر زمینه به طور خودکار عوض شود.

تازه چند روز بود که با آدریانا دوست شده بود و کم‌کم داشت به او علاقه‌مند می‌شد! اما چند باری حرکاتی را از او دیده بود که به او مشکوک شده بود. مثل آدرس اشتباهی، سوار کردنش جلوی در فروشگاه، مهمان‌های ناخوانده.

سردرد عجیبی به جانش افتاده بود و قصد رفتن هم نداشت. فقط و فقط به این فکر می‌کرد که آدریانا را بیاورند، تا گوشمالی درست و حسابی به او بدهد تا دیگر فکر نارو زدن به او و پدرش را نکند. فقط از این خشنود بود که با پدرش بحثش شده بود و از سر عصبانیت، موبایل را به طرف دیوار پرت کرد و هزار تکه

شد، و بعد ردیاب را دید. باید به لوگان می‌گفت. بالاخره پدرش بود و باید می‌فهمید که رقیب و رقبا، چه نقشه‌هایی برای اجناسشان کشیدند.

\*\*\*

«آدریانا»

آروم‌آروم، چشم‌هام رو باز کردم؛ ولی هر کاری کردم، نتونستم باز نگه‌شون دارم! همه بدنم خشک شده بود و نمی‌تونستم تکون بخورم. پلک‌های سنگینم رو هرجوری که بود، باز نگه داشتم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. روی صندلی بودم و دست و پام به صندلی بسته شده بود و دور دهنم رو چسب زده بودن. اصلاً من برای چی این‌جام؟ آهان، یادم اومد. خواب بودم، در زدن، در رو باز کردم، دیگه چیزی نفهمیدم.

یه جایی بودم مثل انباری؛ تاریک و وحشتناک بود. هیچ چیز دیگه‌ای هم داخلش نبود. یه سر و صداهایی از بیرون می‌اومد. از ترس می‌خواستم گریه کنم و از طرفی هم هوا این‌قدر سرد بود که تنم به لرزه افتاده بود.

صداهایی که می‌شنیدم آشنا بود.

- ولی قرار ما این نبود که این‌جا بیاریش!

- من با تو قراری نداشتم. قرار بود تو مواظبتش باشی ببینی خراب‌کاری می‌کنه یا نه، که کرد. حالا هم باید تاوان پس بده.

بعد از چند لحظه صدایی او‌مد که بهش می‌خورد پیرتر و سالمندتر از اون دو تا باشه.

- پسرهی احمق! اگه جای محموله‌ها رو می‌فهمیدن تو می‌خواستی چی کار کنی؟

صدای قدم‌های محکم و مطمئنی می‌او‌مد و احساس می‌کردم، دارن به اتاق نزدیک می‌شن. لرزش بدنم اون‌قدر زیاد شده بود که به راحتی حس می‌شد. به در زل زدم تا ببینم کی می‌خواد بازش کنه؟



در باز شد و لوگان و آلفرد و لیام وارد شدن. جا خوردم و چشمهام روی آلفرد ثابت مونده بود. اون لحظه تنها صدایی که تو سرم اِکو می‌شد، این بود که همه چیز تموم شد و فهمیدن که من کیم و برای چی اومدم. بغض داشت خفم می‌کرد و جوشش اشک رو تو چشمهام حس می‌کردم.

آلفرد با اخم غلیظی اومد و روبه‌روم زانو زد و گفت:

- سلام عزیزم! هه، می‌خواستی به من نارو بزنی، آره؟

و بعد فریاد زد:

- به من؟

از شدت بلند بودن صداش، چشمهام رو محکم روی هم بستم که قطره‌ی اشکی از چشمم چکید و روی لباسم افتاد. کمی خودش رو به جلو خم کرد و بعد گفت:

- آخی عزیزم! چرا داری مثل جوجه‌ها می‌لرزی؟ سردته؟

قهقهه‌ای زد و بعد گفت:

- تازه اولشه لیدی!

خندش رو جمع و جور کرد و بلند شد و اخمی کرد، و با جدیت پرسید:

- از طرف کی اومدی؟

گیج شده بودم. نفهمیدم چی می‌گه؛ یعنی چی از طرف کی اومدی؟ با فکر اینکه هنوز نمی‌دونن پلیسم، خوشحال شدم ولی بعدش به این فکر کردم که این‌ها دیر یا زود من رو می‌کشن. دیگه چه فایده‌ای داره که بدونن پلیسم یا نه؟!

آل‌فرد که دید نمی‌تونم چیزی بگم، با ضرب چسب روی دهنم رو کند که حس کردم پوست صورتم کنده شد و از درد جیغ خفه‌ای کشیدم!

- حالا بگو از طرف کدوم خری اومدی؟ رئیس کیه؟ از کی دستور می‌گیری؟

باز هم چیزی نگفتم و تو چشم‌هات زل زدم که با عصبانیت به طرفم اومد و یقه‌ی لباسم رو گرفت و بلند کرد که برای چند لحظه از صندلی جدا شدم. با خشم غیر قابل‌وصفی، فریاد زد و غرید:

- بنال دیگه عوضی!

از ترس زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم چیزی بگم. یقه‌ی لباسم رو ول کرد و لبخند مضحکی زد و بعد گفت:

- خیلی خب! یه راه دیگه رو امتحان می‌کنیم.

ته دلم خالی شد! منظورش چی بود؟ با التماس، نگاهی به لیام و لوگان انداختم که لبخند خبیث لوگان، بیش‌تر من رو ترسوند. اما لیام، اخمی روی پیشونیش

بود و با عصبانیت به کارهای آلفرد نگاه می‌کرد. خودم هم نمی‌دونم که چرا احساس می‌کنم اون، با این روانی‌ها نیست.


آلفرد که جلوم ایستاده بود، به لیام و لوگان اشاره کرد بیرون برن. لوگان لبخندش رو پُر رنگ‌تر کرد و دستش رو پشت کمر لیام گذاشت تا اون رو به بیرون هدایت کنه. اتاق ساکت ساکت بود که صدای مردونه و پُر ابهت لیام، طنین‌انداز شد:

- آلفرد می‌خواهی چی کار کنی؟

آلفرد پوزخندی زد و به طرفم برگشت و گفت:

- کاری می‌کنم تا بفهمه از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو دور بزنه.

موج اشک رو تو چشم‌هام حس کردم و دیدم که اخم لیام پر رنگ‌تر شد و به من که با التماس نگاهش می‌کردم، نگاه کرد اما وقتی لوگان به بیرون هدایتش کرد، همراهش رفت و هیچ کاری نکرد.



من چقدر ساده لوح هستم که به امید این نشستم. این‌ها همشون مثل همین  
ولی وقتی دیدم داره می‌ره بی‌هوا گفتم:

- نه... .

لوگان و لیام برگشتن طرفم که فهمیدم چه غلطی کردم. با صدای دو رگه‌ای که  
حاصل ساعت‌ها بی‌هوشی بود گفتم:

- من از طرف کسی نیومدم.

بغض تو صدام بی‌داد می‌کرد و اشک‌هام آماده‌ی باریدن بودن اما آلفرد با  
بی‌خیالی گفت:

- معلوم میشه!

و بعد رو به لوگان و لیام گفت:

- درم بیندین.

دیگه از ترس نفسم بند اومده بود. لوگان و لیام بیرون رفتن و در رو بستن. حالا فقط من بودم و آلفرد و آینده‌ای که معلوم نبود چی میشه؟!

به طرفم اومد و روبه‌روم ایستاد. با ترس و لرز سرم رو بالا گرفتم که دست‌های مردونش رو تو صورتم فرود آورد. از درد جیغی کشیدم و زدم زیر گریه.

- نمی‌گی نه؟

سیلی دوم رو خوابوند تو صورتم که دوباره جیغی کشیدم و بلندتر گریه کردم.

فریاد بلندی کشید:

- بگو کی فرستادت؟

وقتی دید به جز گریه کار دیگه‌ای نمی‌کنم با وحشی‌گری شروع کرد به باز کردن طناب‌ها.

بازشون کرد و با یه دست گردنم رو گرفت و بلندم کرد و با چند قدم بلند به دیوار رسید و من رو به دیوار چسبوند. هر لحظه فشار دستش رو بیشتر می‌کرد و چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت. می‌دیدم که داره یه چیزایی می‌گه و لبش تگون می‌خوره، اما نمی‌شنیدم که چی می‌گه.

یک‌دفعه ولم کرد که پخش زمین شدم و با دست گلوم رو ماساژ دادم تا نفسم بالا بیاد. به هق‌هق افتاده بودم اما اون انگار کور شده بود و چیزی نمی‌دید؛ و فقط می‌شنید که من چی می‌گم و از طرف کی اومدم؟!

ازم فاصله گرفت و پرتا هشت هزار رو از پشت کمرش بیرون کشید و به طرفم گرفت که از ترس روح از تنم جدا شد و فقط به کلت مشکی‌رنگ و خوش‌دستی که تو دستش بود خیره شده بودم و هر لحظه منتظر فرشته‌ی مرگم بودم.

- تا سه می‌شمرم، گفתי که گفתי، نگفתי یه گلوله حرومت کردم.

قبل از اینکه اجازه‌ی کاری رو به من بده، شروع کرد و با صدای بلند گفت:

- یک!

با صدایی که بغض احاطه‌اش کرده بود گفتم:

- قسم می‌خورم؛ من از طرف رقیباتون نیومدم.

- دو!

هق‌هقم صد برابر شده بود و قطرات داغ اشک روی گونه‌هام می‌لغزیدن و پایین می‌افتادن. چشم‌هام رو بستم و تو دلم این رو مرور کردم که قراره پیش بابام برم.



چشم‌هام رو باز کردم که صداش رو شنیدم. صدایی که ناقوس مرگم بود.

- سه!

بنگ!

\*\*\*

«دانای کل»

از اتاق بیرون رفتند. لوگان که خوش‌حال‌تر از همیشه بود، خودش را روی مبل‌های گران‌قیمت خانه‌ی تک پسرش انداخت و لبخندی عمیق زد. پسر دردانه‌اش داشت مرد می‌شد. داشت یاد می‌گرفت که روی پای خودش بایستد.

هر جیغ و ناله‌ای از سوی دخترک او را رضایتمندتر و سرزنده‌تر می‌کرد.

اما لیام؛ کلافه بود و نمی‌دانست چه کار کند؟

با خودش درگیر بود و دنبال راهکار تازه‌ای می‌گشت تا دخترکی را که با هزار التماس، چشمان بارانی‌اش را به چشمان او دوخته بود، نجات دهد.

چند دقیقه‌ای یک‌بار چنگی در موهایش می‌زد و زمین و زمان را ناسزا می‌گفت. جالب بود، خودش هم نمی‌دانست چرا دوست دارد که این دخترک ریزنقش، اما جسور، سالم بماند.

با فکری که به سرش زد، روی مبلی که رو به روی لوگان بود نشست و گفت:

- آلفرد عصبیه. نمی‌فهمه چی کار می‌کنه، می‌زنه این رو می‌کشه پاشو یه کاری کن.

لوگان لبخندی زد و گفت:

- خب بکشه، منم همینو می‌خوام.

نفسش را با کلافگی بیرون داد و تلاشی دوباره کرد.


- خب اگه بمیره که نمی‌فهمیم از طرف کی اومده؟ دیگه دستمون به هیچ‌جا بند نیست.

لبخند لوگان محو شد و جای خود را به اخم ریزی روی پیشانی‌اش داد.

- می‌گی چی کار کنم؟

کورسوی امیدی در دلش روشن شد؛ اما هرطوری بود خودش را کنترل کرد تا لبخند نزند.

- می‌گم نگه‌ش داریم. اینطوری می‌فهمیم کی فرستادتش.



لوگان لبخندی به لب نشانند. ابرو بالا انداخت و گفت:

- اصلاً چگونه بفروشمش، یه پول قلمبه هم به جیب می‌زنیم.

تنش از افکار لوگان لرزید.

- خب؛ اون جوری که دیگه به دردمون نمی‌خوره.

- خب نخوره! یکی این رو فرستاد تا بین ما جاسوسی کنه که تیرش به سنگ خورد. دیگه مهم نیست از طرف کی اومده و چی می‌خواسته!

- من می‌خوام برای خودمون نگهش داریم.

لوگان خنده‌ی مستانه‌ای کرد و با شیطنتی که در چشمانش موج می‌زد گفت:

- می‌بینم که تو هم تو خط اومدی. آفرین، آفرین. ولی من می‌خوام بدمش بره؛ خوشگله، پول خوبی بابتش میدن.

مغزش ارور داده بود. به هیچ وجه نمی‌توانست از پس پیرمرد غد و یک دنده برآید. به هر حال، چهار سالی بود که با او در ارتباط بود و تمام اخلاقیاتش را از بر بود و این هم می‌داند که به جز حرف خودش، حرف دیگری را قبول ندارد.

فکری به سرش زد که می‌توانست آدریانا را از این مخمسه نجات دهد.

- خیلی خب، خودم برات می‌فروشمش.

لوگان پوزخند مسخره‌ای زد و بعد گفت:

- که پولشم خودت هاپولی کنی؟

چنگی در موهای خرمایی‌اش زد و وانمود کرد که ناراحت است از اینکه می‌خواهد پول دخترک را با او تقسیم کرد.

- پولشم پنجاه، پنجاه.

سرش را خم کرد و اخم تصنعی روی پیشانی‌اش نشان داد و گفت:

- ببینم پسر، تو قانون منو یادت رفته؟

بعد از مکثی دوباره لب زد:

- سی تو، هفتاد من.

با خودش این فکر را کرد که هر لحظه ممکن است بلایی بر سر دخترک بیاید؛ پس بی‌چون و چرا قبول کرد.

- قبوله.

لوگان لبخندی از سر رضایت زد که صدای شلیک، روح از تن لیام جدا کرد. به سرعت خودش را به اتاقی که بیشتر شبیه به انباری بود، رساند. پله‌ها را دوتا یکی طی کرد تا به اتاق رسید.


در را با شدت باز کرد که تن بی‌جان آدریانا را روی زمین و آلفرد را با تفنگی در دست، بالای سرش دید.

به طرفشان می‌رفت و همین‌طور که به آن‌ها نزدیک می‌شد فریاد زد:

- چی کار کردی؟

در همین حین صدای لوگان به گوش رسید:

- چی شده؟



لیام خودش را به آدریانا رساند و جلوی زانو زد. آدریانایی که دیگر صدایش در نمی‌آمد. نه صدای هقهقهش و نه مویه‌های آرامش! با بهت و ناباوری دستش را قفل گوش راستش کرده بود و به روبه‌رو خیره بود.

لیام دستش را پیش برد، تا دست ظریف آدریانا را از روی گوشش بردارد. خراش ریزی را دید و نفسی از سر آسودگی کشید. به نشانه‌گیری آلفرد ایمان داشت. می‌دانست که فقط می‌خواسته او را بترساند.

آدریانا هنوز هم شوکه بود و به روبه‌رو خیره! لیام می‌دید که تمام تن دخترک روبه‌رویش از شدت ترس، شل شده، لحظه‌ای دلش به حالش سوخت.

همین‌طور که دست نحیف آدریانا در دستش بود، به چهره‌ی آرامش زل زده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا؟

صدای لوگان، خطی شد به روی افکار لیام.



- پسرهای احمق! تو چی کار کردی؟ حالا دیگه اینو با این سر و وضع نمی‌برن.

حالش از روحیه‌ی پول پرست لوگان به هم خورد و پلکِ محکمی زد و سرش را برگرداند که آلفرد را در حالی که کلتش را پشت کمرش می‌گذاشت، دید. آلفرد بی‌توجه به حال آدریانا، لب زد:

- این یه فرصت بود.

و بعد نگاه مستقیمش را به آدریانا دوخت و ادامه داد:

- هر وقت تصمیم گرفتی دهن باز کنی، بگو تا پیام. در ضمن، تا فردا صبح هم بیش‌تر وقت نداری.

به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت.

آدریانا که حواسش جمع شده بود، نگاهی به لیام انداخت که با دیدن چشمان آسمانی لیام، ناخودآگاه چشمه‌ی اشکش جوشید و جاری شد. اشک‌های دخترک را که دید، دلش لرزید. می‌دانست که دخترک، توان رفتن ندارد. شجاعت رفتن ندارد. جرئت ماندن را هم ندارد. شاید در این یک قسمت، به کمک لیام نیاز داشت.

آدریانا را در یک حرکت و به آسانی از زمین بلند کرد و رو به لوگان گفت:

- همین امشب می‌برمش.

صدای لوگان را شنید که گفت:

- کی می‌فرستیش بره؟

حوصله‌اش را نداشت. در این وضعیت، حوصله‌ی خودش را هم نداشت چه برسد به آن پیر خرفت.

با یک کلمه اتمام حجت کرد:

- معلوم نیست.

- پس یادت نره ها، سی تو؛ هفتاد من!

در دلش «برو بابایی» نثارش کرد و رفت. از عمارت بیرون رفت و به سمت ماشینش راه افتاد. حس می‌کرد پیراهنش در مشت دخترک فشرده می‌شود. حس زیبا و کمیابی بود.

با زحمت در جلو را باز کرد و دخترک را نشانده، و دید که او قصد رها کردن پیراهنش را ندارد. مشت کوچکش را آرام باز کرد و با آرامشی که در صدایش نهفته بود گفت:

- نترس دیگه دستشون بهت نمی‌رسه.

آدریانا که کمی خیالش راحت شده بود، پیراهنش را رها کرد و روی صندلی چمباتمه زد. از سرما می‌لرزید. لیام که فهمید دخترک سردش شده، از صندوق ماشین پتویی بیرون آورد و دور آدریانا گرفت. خودش هم سوار شد و به سمت عمارتش به راه افتاد.

افکارش را به طرف لوگان سوق داد که گفته بود آدریانا را بفروشد. بهتر از هر کسی می‌دانست که نمی‌تواند چنین کاری را کند. درد لوگان، تنها پول است؛ پس باید پول کلانی به او می‌داد تا از شرش خلاص شود و بعد هم دخترک را در عمارتش نگه می‌داشت و از او مواظبت می‌کرد.

\*\*\*

«آدریانا»

گوشم می‌سوخت و تنم به شدت می‌لرزید. بدنم از داخل داغ بود، ولی از بیرون داشتم از سرما می‌مردم. کم‌کم داشتم از شوک درمی‌اومدم و می‌فهمیدم دور و برم چه خبره اما همه‌ش چهره‌ی خشن آلفرد روبه‌روم بود که تفنگی تو دستشه و می‌خواد من رو بکشه. ناخواسته قطره‌ی اشکی از چشمم افتاد و روی گونم

افتاد. پتویی که لیام دورم پیچیده بود رو تو چنگم فشردم و چشم‌هام رو محکم روی هم بستم تا هق‌هقم درنیاد. از یه طرف خوشحال بودم که کنار لیامم و از یه طرف هم وقتی یادم میاد که چند شب پیش چاقو زیر گلوم گذاشت، لرزه به تنم می‌افته.

چند دقیقه‌ای گذشت و نه من چیزی گفتم و نه لیام!

احساس کردم ماشین متوقف شد. چشم‌هام رو باز کردم که با عمارت زیبانمایی روبه‌رو شدم. تو حیاط عمارت بودیم و دور و برمون پُر از درخت و گل و گیاه بود؛ به همراه استخر بزرگی که سمت راستمون بود.

- می‌تونی راه بیای؟

حقیقتش این بود که نمی‌تونستم ولی خجالت می‌کشیدم دوباره بخواد کنارم بیاد!

بدون این که جوابش رو بدم، از ماشین پیاده شدم و قدم‌های سستم رو به سمت ورودی عمارت برداشتم. لیام هم پشت سرم راه افتاد و هوام رو داشت. چند باری هم می‌خواستم بیفتم که لیام گرفتم و نداشت که بیفتم.

احساس می‌کردم دارم منجمد میشم، چون به غیر از پتو، فقط یه تاپ آستین حلقه‌ای زردرنگ، و یه شلوارک مشکی تنم بود.

دندون‌هام تندنند، به هم می‌خوردن و قدم‌هام رو سریع‌تر برمی‌داشتم تا زودتر به خونه برسم.

در، توسط لیام باز شد و اول من وارد شدم و بعد خودش. کلیدی که تو دستش بود رو پرت کرد روی کاناپه و با لحن سردی گفت:

- دنبالم بیا... .

به دنبالش، به سمت پله‌ها رفتم و ازشون بالا رفتم. چندتا در بود که در آخرین اتاق رو باز کرد و وارد شد. یه اتاق با دکور تمام سفید که شامل تخت و کمد و آینه‌ی قدی بود.

- تا وقتی که این‌جایی، این‌جا می‌خوابی.

به طرف تخت رفتم و پتو رو کنار کشیدم و رفتم زیرش و اون رو روی سرم کشیدم.

با خیال اینکه بیرون رفته، به اشک‌هام اجازه‌ی باریدن دادم و گریه‌ی بلندی سر دادم... .

\*\*\*

تا خود صبح بیدار بودم و فکر می‌کردم و گریه می‌کردم. سرم به شدت درد می‌کرد و چشم‌هام به خاطر گریه‌ی زیاد، می‌سوخت. روی تخت چمباتمه زده بودم و سرم رو روی زانو هام گذاشته بودم که دستگیره‌ی در پایین اومد. ضربان

قلبم باز هم رفته بود بالا. احساس می‌کردم آلفرد پشت در ایستاده. با ترس به در زل زده بودم که باز شد و هیکل چهارشونه‌ی لیام تو چارچوب در نمایان شد.

تو خودم جمع شده بودم و به چهره‌ی جدیش خیره شده بودم که اخم ریزی روی پیشونیش خودنمایی می‌کرد.

- فکر کنم دیگه باید بهتر شده باشی.

خیالم راحت شده بود که قرار نیست مثل دیشب بلایی سرم بیاد. سرم رو به معنای «آره» تکون دادم که گفت:

- خوبه پس می‌تونیم با هم حرف بزنیم.

چیزی نگفتم که اومد کنارم روی تخت نشست.



بیشتر تو خودم جمع شدم و سرم رو پایین انداختم، که چشم‌هایم رو ببینم. احساس می‌کردم چشم‌هایم آب میشه، تا قلب و مغز و روحم نفوذ می‌کنه.

- خودت می‌دونی من دیشب از دست لوگان و آلفرد نجاتت دادم. حالا هم که توی خونه‌ی من زندگی می‌کنی؛ پس تو هم باید یه کاری برای من بکنی.

سرم رو بالا گرفتم و با صدایی که گریه‌های شبانم دورگش کرده بود گفتم:

- چرا ولم نمی‌کنی برم؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

- ولت کنم که باز بری یه گند دیگه بزنی؟ ولی مطمئن باش، این دفعه زنده‌زنده آتیشت می‌زنن.

- چیکار باید بکنم؟



لبخندی زد و دستش رو روی تخت گذاشت و بهش تکیه داد:

- خدمتکارم برای یه ماه رفته مرخصی تا از دختر حامله‌ش مراقبت کنه... .

شستم خبردار شد که ادامه‌ی حرفش چیه؟

- و تو از من می‌خوای که بشم خدمتکارت؟

سرش رو تکون داد و با لبخند مسخره‌ای گفت:

- اونم از نوع مخصوصش.

ابروهام به شدت گره خورده بودن و اعصابم ازش خورد بود. اخم رو که دید  
گفت:

- ولت که نمی‌کنم بری خونت، چاره‌ای هم جز قبول کردن نداری چون در غیر این صورت سر و کارت با لوگان و آلفرده.

از ترس این‌که برای بار دوم بخوام گیر لوگان و آلفرد بیوفتم، مغزم تیر می‌کشید. می‌دونستم که چاره‌ی دیگه‌ای جز قبول کردن ندارم. انگار از حالت چهارم فهمید که دیگه نمی‌خوام گیر آلفرد و لوگان بیفتم که شروع کرد به توضیح دادن.

- غذا رو که آشپز درست می‌کنه ولی بقیه‌ی کارها رو تو باید انجام بدی. غذا رو تو اتاقم میاری، صبحونه ساعت هشت، نهار ساعت یک و نیم، شام هم ساعت هشت شب. خواستم حمام برم باید وسایلمو آماده کنی؛ خونه هم همیشه باید مرتب باشه.

بغض داشت گلوم رو خفه می‌کرد و نمی‌تونستم چیزی بگم. فقط به حرف‌هاش گوش می‌کردم و با ناخن‌هام بازی می‌کردم. حرفش که تموم شد گفت:

- فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که نگاهی به ساعت مچی مشکی‌رنگش کرد و گفت:

- ساعت هشت و ده دقیقه هست. ده دقیقه از وقتِ صبحونه‌م گذشته. دوست داری برای تنبیهت چی کار کنم؟ اِم... خب چون روز اول کاریته بهت ارفاق می‌کنم.

بعد از جاش بلند شد و خنده‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت. با نفس عمیقی که کشیدم، بغضم مهار شد و بعد از روی تخت بلند شدم.

موهام که گیس کرده بودم رو باز کردم و بالای سرم محکم بستم. از اتاق بیرون رفتم و بعد از طی کردن پله‌ها به سمت آشپزخونه رفتم. تازه داشتم می‌دیدم که چه عمارت بزرگ و زیبایی هست!

در یخچال رو باز کردم. همه چی داخلش بود. کیک دایره‌ای شکلی که با بلوبری تزئین شده بود رو برداشتم. به فکر راهی بودم که از دست اینا خلاص شم. برش مثلثی رو از کیک بریدم و داخل ظرف گذاشتم. اسپری خامه رو برداشتم و روی کیک ریختم. داشتم دست‌هام رو می‌شستم که احساس کردم یکی پشت سرمه.

دست‌هام شروع کردن به لرزیدن و نفسم تنگ شد. چشمم افتاد به کاردی که کنار سینک بود. در کسری از ثانیه برش داشتم و برگشتم و چاقو رو زیر گلوش گذاشتم، که لیام رو دیدم. تو چشم‌های آسمونیش خیره بودم و نمی‌تونستم چشم‌هام رو بردارم؛ اون هم متقابلاً خیره‌خیره نگاهم می‌کرد و هیچ کاری نمی‌کرد.

به خودم که اومدم، دیدم آروم‌آروم داره دستم رو پایین میاره. بعد هم مشت کم جونم رو باز کرد و کارد سفیدرنگ رو از داخلش درآورد و روی اُپن گذاشت. حس می‌کردم توی بدنم آتیش روشنه؛ از درون داغ شده بودم.

- من نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم.

سرم رو پایین انداختم و به دست‌هامون نگاه کردم که دستشو زیر چونم برد و سرم رو بالا گرفت. با لحن مردونه‌ای که موجی از مهربونی داخلش مشهود بود گفت:

- از من می‌ترسی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم که ادامه داد:

- پس چرا وقتی میام نزدیکت، می ترسی؟

بغض باز هم به گلوم هجوم آورده بود و جالب این جا بود که دیگه به آلفرد و لوگان و هیچ کس دیگه ای فکر نمی کردم و فقط خیره ی دست هامون بودم. تو یه عالم دیگه سیر می کردم که دلم نمی خواست ازش بیرون پیام ولی بعدش به خودم نهیب زدم که نباید احساساتی باشم و باید با عقل و منطق تصمیم بگیرم.

صدام می لرزید و بریده بریده حرف می زدم:

- همش...همش احساس می کنم...آلفرد پشت سرمه و می خواد بلایی سرم بیاره.

سرم پایین بود اما دیدم که لبخندی زد و سرش رو کج کرد و به آرومی گفت:

- هیچ اتفاقی برات نمی‌افته. اینو بهت قول میدم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- حالا هم اینا رو بردار اتاق من بیار. دست راست، اتاق دومی.

پشت دستم نوازش کمی رو حس کردم و بعد دستم ول شد و کنار تن خسته‌م افتاد. با چشم رفتنش رو دنبال کردم که از آشپزخونه خارج شد و از پله‌ها بالا رفت و بعد از دیدرسم خارج شد.

سینی که داخلش کیک و قهوه بود رو برداشتم و بردم بالا، به سمت همون اتاقی که گفته بود رفتم و در زدم.

- بیا تو.

در رو آرام باز کردم و داخل رفتم. دکور اتاقش، سورمه‌ای و طوسی بود که زیبا و البته خاص بود. پشت میزی که گوشه‌ی اتاقش بود، نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم که گفت:

- مرسی.

لبخندی از سر رضایت زدم. کلمه‌ی تشکر رو یادم رفته بود؛ خیلی وقت بود کسی ازم تشکر نکرده بود!

از اتاق اومدم بیرون و به طرف سالن رفتم. روی وسایل‌ها گرد و خاک نشسته بود و سالن، نامرتب بود. از آشپزخونه دستمالی رو به همراه شیشه‌پاک‌کن برداشتم و همه‌جا رو گردگیری و تمیز کردم. جارو کشیدم و ظرف‌ها رو داخل ماشین ظرف‌شویی چیدم و روشنش کردم.

ساعت ده صبح بود و عرق از سر و روم می‌ریخت. گرسنه بودم اما اشتها نداشتم. خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. هیچ چیز بیشتر از یه دوش آب گرم نمی‌تونست حالم رو خوب کنه.



اولش فکر کردم که شاید بد باشه بدون اجازه حمام برم ولی بعدش به این فکر کردم که مگه اون‌ها از من اجازه گرفتن که گروگانم بگیرن و از ترس زهره‌ترکم کنن و بعد عمارت خودشون بیارنم و ازم بیگاری بکشن. بی‌خیال اجازه گرفتن شدم و تو اتاق خودم رفتم. نگاهی به داخل کمدم کردم که همه‌چی داخلش بود؛ اما این وسط یه مشکلی وجود داشت. اون هم این بود که همه‌ی لباس‌هایی که داخل کمد بود، مردونه بودن اما خب، از هیچ چی که بهتر بود. حوله رو به همراه پیراهن سفید مردونه‌ای برداشتم و روی تخت گذاشتم. پیراهن رو که امتحان کردم تا روی زانوم می‌اومد و نیازی به شلوار نبود.

داشتم فکر می‌کردم و وسایل مورد نیاز رو برمی‌داشتم که در با شدت باز شد و چهره‌ی خشن لیام نمایان شد. از چشم‌های آسمونیش آتیش می‌بارید و قسمت‌های سفید چشم‌هاش سرخ شده بود!

- این‌جا می‌شینن و هر اتفاقی که افتاد بیرون نمیای، فهمیدی؟

بدون این‌که به من اجازه‌ی حرف زدن بده، بیرون رفت و در رو بست. به محض اینکه بیرون رفت، صدای آشنایی به گوشم خورد که بندبند دلم رو پاره کرد!

- کجاست این دختره؟ تو به چه حقی این جا آوردیش؟

صدای آلفرد بود که با فریاد حرف می‌زد و بعد صدای لیام!


- من قرارهام رو با لوگان گذاشتم. می‌خوام بفروشمش. تو هم هیچ‌کاره‌ای پس دخالت نکن.

با شنیدن کلمه فروش پاهام سست شد و روی تخت افتادم. پس این بود دلیل مهربونی‌ها و به این جا آوردنم!

آلفرد خنده‌ی عصبی کرد و بعد گفت:

- هه... بفروشیش؟ مگه من مُردم که تو بخوای این رو بفروشی؟

- صد دفعه بهت گفتم تو کارهای من دخالت نکن. الانم برو بیرون.



- میرم، ولی با آدریانا.

لیام خیلی آرام و ریلکس گفت:

- آدریانا با تو هیچ‌جا نمیاد.

صدای شکستن یه وسیله‌ی شیشه‌ای و بعد فریاد کرکننده‌ی آلفرد اومد.

- رو اعصاب من راه نرو. برو این دختره رو بردار بیار من هنوز کارم باهاش تموم نشده.

- می‌دونی که این کارو نمی‌کنم؛ پس الکی خودتو اذیت نکن. انقدرم این‌جا داد و بیداد نکن چون از جیغ‌جیغ‌های تو نمی‌ترسم.

صدای آلفرد آرام‌تر شد ولی با حرص گفت:

- خیلی خب. میرم؛ ولی برمی‌گردم.

و بعد صدای به هم خوردن در بود که اومد.

اشک‌هام بی‌مهابا می‌ریختن و دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم که صدام  
درنیاد.

همیشه موقع اضطراب و نگرانی، داغ می‌شدم ولی الان یخ کردم و پاهام  
می‌لرزه.

می‌خواست من رو بفروشه. با پولم می‌خواست چی‌کار کنه؟ شاید بخواد ماشین  
جدید بخره و بذاره کنار اون سه‌تایی که تو حیاط پارک شده.

در باز شد و لیام با اخم‌هایی که بدجوری به هم گره خورده بودن، داخل اومد! به  
محض ورودش از جام پریدم و صاف ایستادم. یه قدم جلو اومد، یه قدم عقب  
رفتم. هی جلو می‌اومد، من می‌رفتم عقب تا اینکه به دیوار چسبیدم. از حرکاتم  
هنگ کرده بود و این، از چهرش معلوم بود.



داشت جلو می‌اومد که با صدای جیغمانندی داد زد:


- جلو نیا!

صدای پر ابهتش به گوشم خورد:

- چی میگی تو؟

کنارم میز آرایشی بود که روش برس و کرم و از این جور چیزها بود. دست بردم و اولین چیزی که تو دستم اومد رو برداشتم و به طرفش پرت کردم که بهش نخورد. بلندبلند جیغ می‌زدم و وسایل‌های روی میز رو به طرفش پرت می‌کردم ولی هیچ‌کدوم بهش نمی‌خورد.

دیگه کنترل دست خودم نبود! چشم‌هام رو بسته بودم و مدام جیغ و داد می‌کردم.



یک آن به طرفم اومد و دوتا دستم رو گرفت و دست راستم رو به دیوار چسبوند. تقلا می‌کردم ولم کنه ولی اون ول کن نبود.

سرم رو به چپ و راست تکون می‌دادم و خودم رو تکون می‌دادم که از دستش خلاص شم، ولی نمی‌شد که نمی‌شد.

می‌گفت ساکت شم تا بتونه حرفش رو بزنه ولی وقتی دید قصد ساکت شدن ندارم، هر دو دستم رو با یه دستش گرفت و اون یکی دستش رو روی دهنم گذاشت و از لابه‌لای دندون‌هاش، با عصبانیت غرید:

- دو دقیقه خفه شو، تا منم زرم رو بزnm.

آروم آروم اشک می‌ریختم و به چشم‌هاش نگاه می‌کردم. باز هم این من بودم که مسخ چشم‌هاش شده بودم.

- نه الان و نه هیچ وقت دیگه‌ای، من دست به این کارهای کثیف نمی‌زنم. الانم که به آلفرد گفتم می‌خوام بدمت بری، می‌خواستم بی‌خیالت بشه. فهمیدی؟

وقتی دید ساکت شدم، دستش رو از روی دهنم برداشت و دست‌هام رو ول کرد و از اتاق بیرون رفت. من هم مثل مجسمه ایستاده بودم و رفتنش رو تماشا می‌کردم.

\*\*\*

چند دقیقه‌ای گذشت و به زور خودم رو به حمام رسوندم و با همون لباس‌ها توی وان نشستم. موهام رو باز کردم و کش مو رو یه طرف انداختم. آب سرد رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم.

وان، پر شده بود و از کناره‌ها آب می‌ریخت. منم خیس خیس بودم و از گرسنگی احساس می‌کردم دیواره‌های معدم به هم می‌ماله.

موهام خیس بود و آب ازشون می‌چکید. سرم گیج می‌رفت و چشمهام سیاهی می‌رفت؛ ولی حاضر نبودم بیرون برم.

دیگه واقعا حالم بد بود و دست و پام شل شده بود. یه لحظه وا رفتم و سرم زیر آب رفت و بعد سیاهی مطلق!

\*\*\*

«دانای کل»

دقایق طولانی را پشت میز کارش نشسته بود و فکر می‌کرد. به اینکه دخترک چموش قصه‌اش، چه فکرها که راجبش نکرده. هر کاری می‌کرد تا روی کارش متمرکز شود، نمی‌شد و دوباره فکرش به طرف او کشیده می‌شد.

هر دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست.



شاید اگر به حیاط می‌رفت تا بادی به سر و کله‌اش بخورد، حالش مساعدتر می‌شد.

از روی صندلی مشکی‌رنگش بلند شد و به طرف حیاط رفت. جلوی در اتاق آدریانا متوقف شد. خودش را به در نزدیک‌تر کرد تا شاید صدایی از او به گوشش برسد، اما این، صدای سکوت بود که بیداد می‌کرد.

با خودش این فکر را کرد که اگر دخترک فرار کرده باشد، چه کند؟! با این فکر، بی‌هوا در اتاق را گشود و به داخل اتاق رفت.

وقتی او را روی تخت خوابش ندید، ابروهایش شدید به هم گره خوردند و با سرعت به طرف ماستر اتاق رفت و در را گشود که در کمال ناباوری تن بی‌جان آدریانا را در وان حمام دید.

لباس‌هایش خیس خیس شده بودند. جلوی وان زانو زد و دستانش را درون آب فرو برد و دور زانوهایش حلقه کرد و دخترک ریزنقش قصه‌اش را بیرون کشید و کف حمام گذاشت.


چند باری او را صدا کرد و سیلی‌های ریز به صورتش زد تا به‌هوش بیاید، اما مثل این‌که فایده‌ای نداشت.

دستانش را در هم قفل کرد و روی سینه‌ی او گذاشت و فشاری وارد کرد، تا آبی که به ریه‌اش هجوم برده بود، بیرون بیاید. آب از دهانش بیرون زد و چندباری پشت سر هم سرفه کرد و چشمانش را برای چند لحظه باز و دوباره بست.

خیالش راحت شده بود که حالش آنچنان هم بد نیست.

پیراهن مردانه‌ای را که آدریانا روی تخت گذاشته بود را با تاپ زردرنگش تعویض کرد و برای بار دوم، او را همچون پر کاهی بلند کرد و روی تختش گذاشت.

با دکتر نیرو، تماس گرفت تا برای معاینه‌اش به عمارت بیاید. دوباره به اتاق آدریانا بازگشت و کنارش روی تخت نشست. دستش را پیش برد و موهای خیزی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را کنار زد.



از بی‌فکری‌های آدریانا کف‌ری بود؛ اما وقتی چهره‌ی آرامش را می‌دید،  
نمی‌توانست در برابرش اخم کند.

شبیهِ فرشته‌ها بود.

بی‌شک که اگر تو فرشته بودی، زیباترین فرشته در جهان هستی می‌شدی.

\*\*\*

«آدریانا»

از خواب که بیدار شدم، سینم بدجوری می‌سوخت. چشم‌هام تار بود که بعد از  
چندبار پلک زدن، درست شد.

بالای سرم مردی میانسال با سر کچل و عینکی روی چشم‌هاش و قدی کوتاه بود  
که داشت آمپولی رو توی سرم تزریق می‌کرد و معلوم بود که پزشک.

بعد از این که کارش تموم شد، سرنگ رو توی سطلی که گوشه‌ی اتاق بود، انداخت و گفت:

- چیزیش نیست، فقط فشارش افتاده که معلومه چیزی نخورده. چیزهای مفید و شیرین مثل میوه بهش بده خوب میشه.

چشم چرخوندم که لیام رو دیدم که با نگرانی داره نگاه می‌کنه. چشم‌های بازم رو که دید، لبخند ملیحی زد؛ اما خیلی زود لبخندش رو جمع کرد و از دکتر تشکر کرد و برای بدرقه به بیرون از اتاق رفت.

آروم بلند شدم و نیم‌خیز تو جام نشستم و می‌خواستم از روی تخت بلند شم که سوزشی رو توی دستم حس کردم. نگاهی به دستم کردم که سوزنِ سرم رو توی دستم دیدم. بی‌خیال رفتن شدم و همون‌جا نشستم که چشمم به لباسی که تنم بود، افتاد. پیراهن سفیدرنگی که تا زانوم نیومد؛ پس لباس خودم کو؟ حتما لیام لباسم رو عوض کرده. ولی شلوارم همون شلوارک مشکی خودم بود که دیگه خشک شده بود. موهام هم هنوز نم داشت.

ده دقیقه‌ای گذشت تا در باز شد و پیام وارد اتاق شد و با همون لحن جدی همیشگیش گفت:

- برای چی غذا نخوردی که اینطوری بشی؟

جوابی ندادم و حتی نگاهش هم نکردم که دوباره گفت:

- در عوض این‌ها رو می‌خوری تا جون بگیری. همه‌شم باید تموم شه.

اولش فکر کردم که چقدر مهربون شده ولی بعدش فهمیدم که مهربون نشده، می‌خواد زودتری سر پاشم تا کارهایش رو برایش انجام بدم.

بشقاب میوه رو تو بغلم گذاشت و خودش هم لبه‌ی تخت نشست.

وقتی دید هیچ عکس‌العملی ندارم، خودش دست‌به‌کار شد و بشقاب میوه رو برداشت و یکی از میوه‌ها رو با چنگال برداشت و به سمت دهنم آورد. بعد با لحن خشن و سردی گفت:

- باز کن!

بالاجبار؛ دهنم رو باز کردم که تیکه‌ی توت‌فرنگی رو تو دهنم چیوند. تیکه‌ی بعدی رو برداشت و دوباره گفت:

- باز کن!

همه‌ی میوه رو سر چنگال زد و بهم داد و من هم بی‌چون و چرا همه رو خوردم.

شاید این ناچاری‌هام در برابر کارهای لیام، اخم غلیظی بود که همیشه چاشنی صورتش بود. شاید حس ترس، تو وجودم بیدار شده بود یا شاید... .

فقط این رو می‌دونم که ازش حساب می‌برم.

اشتهام باز شده بود، شدید! ولی دیگه داشت ز\*یر\*دلم می‌زد. آخرین تیکه‌ی میوه رو با چشم‌های بسته قورت دادم و بعد دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بالا نیارم. وقتی مطمئن شدم که اتفاقی نمی‌افته، دستم رو برداشتم و با دهن باز، نفس نفس زدم.

صدای جدیش رو شنیدم:

- دفعه‌ی دیگه هرچی می‌گم بگو چشم، تا اینجوری زور ندارم بالای سرت.

نگاه تیزی بهش انداختم و اخم کردم که بی‌توجه به من، نگاهی به سرم انداخت و گفت:

- سرمتم که تموم شده.

بعد دستم رو گرفت و سوزن سرم رو ازش بیرون کشید که «آخ» آرومی گفتم. خون از دستم بیرون زد که دستمالی رو از جا دستمالی بیرون کشید و روی دستم گذاشت و فشار داد. چسب زخمی که روی دراور بود رو برداشت و روی دستم چسبوند که خون نیاد.

پاهام رو از تخت آویزون کردم که بلند شم. احساس می‌کردم صورتم چسبناک شده. باید یه آبی به سر و صورتم می‌زدم.

داشتم به طرف سرویس می‌رفتم که خودم رو توی آینه دیدم؛ از سر و وضع خودم خندهم گرفته بود. توی لباس لیام گم شده بودم و هم‌زمان، سه نفر دیگه هم داخلش جا می‌شد.

از داخل آینه می‌دیدم که چشم‌هایم می‌خنده، اما خودش رو کنترل می‌کنه.

بی‌توجه بهش، از کنارش رد شدم و به سمت سرویس رفتم.

آستین هم رو بالا دادم و مشت‌هام رو از آب پر کردم و به صورتم پاشیدم.



بعد از این که صورتم رو شستم، با دستمال خشکش کردم و بیرون رفتم.

روی تخت نشسته بود و به زمین خیره بود. انگار توی فکری عمیق فرو رفته بود. از کنارش گذشتم و بُرسی که براش پرت کرده بودم رو برداشتم.

جلوی آینه ایستادم و بُرس رو آرام روی موهای لختم کشیدم؛ اما نمی‌تونستم اون‌ها رو تا پایین شونه کنم؛ چون خیلی بلند بودن.

بهم خیره شده بود و چشم‌هاش همراه حرکت دستم، بالا و پایین می‌رفتن.  
نمی‌تونستم هیچ حسی رو از چشم‌هاش بخونم نه شادی، نه غم و نه  
عصبانیت!

بی‌خیالش شدم و به کارم ادامه دادم که دیدم اومده پشت سرم ایستاده. دستم بی‌حرکت ایستاده بود که آرام بُرس رو از دستم گرفت و کار نیمه‌تموم رو تموم کرد.

نرم و آروم و سرشار از لطافت! اما این وسط دلم بود که برعکس آروم بودن لیام، آروم و قرار نداشت.

خیره‌ی صورتش بودم که با آرامش کارش رو می‌کرد. بُرس رو روی میز گذاشت و موهام رو جمع کرد و شروع کرد به بافتن.

لغزش دستش توی موهام، موجب القای حسی شیرین می‌شد، که باعث شد چشم‌هام رو ببندم.

بی‌حرکت، همون‌جا ایستادم تا کارش تموم بشه.

- کِشت رو بده.

کش مو رو بهش دادم که پایین موهام بست و گیسم رو یک طرفم انداخت. بعد از آینه براندازم کرد و گفت:

- خوب شد.

زبونم قفل شده بود و چیزی نمی‌تونستم بگم. بشقاب رو برداشت و از در بیرون رفت.

خدایا؛ چهره‌ی خشنش رو ببینم یا اخلاقش که بعضی اوقات مهربون میشه؟

دستی به موهام کشیدم و لبخندی زدم.

وقتی طبقه‌ی پایین رفتم، دیدم داره خورده‌های مجسمه‌ای که شکسته بود رو جمع می‌کنه. شاهکار آلفرد بود.

متوجه اومدم که شد سرش رو گرفت بالا و گفت:

- حالت خوب شد که اومدی؟


- اوهوم.

دوباره مشغول به کار شد و در آخر، کیسه‌ای که داخلش خورده‌های شیشه بود رو داخل سطل انداخت. بعد هم بالا رفت و من دیگه ندیدمش. دوباره بداخلاق شده بود.

روی یکی از مبل‌ها نشسته بودم و به وسایل‌ها نگاه می‌کردم. هم حوصلم سر رفته بود و هم دلم برای جک و خونه‌ی نقلیم تنگ شده بود؛ اما اونقدری سیستم امنیتی عمارت لیام قوی بود که مانع این شده بود که به فرار فکر کنم. یکی از پاهام رو روی مبل گذاشتم و روش خطوط فرضی کشیدم.

صدای قدم‌هایی رو از پشت سرم شنیدم و بعد لیام بود که با تیپ اسپورتنی جلوم ظاهر شد. لباس‌هایی که پوشیده بود، من رو یاد دومین دیدارمون می‌انداخت؛ توی پارک، توی پس‌کوچه‌های تاریک! شلوار جین مشکی و سویشرت مشکی با تیشرت سفید.

سوییچ ماشینش رو تو دستش می‌چرخوند و کوله‌ای روی دوشش بود و داشت می‌رفت و در حین رفتن، گفت:



- شاید شب دیر پیام، منتظر نمون.

بدون این که به حرفم فکر کنم، با صدای مظلومی گفتم:


- منم با خودت می‌بری؟

سر جاش ایستاد و طرفم برگشت. نگاهی به چشم‌هام انداخت و بعد با صدای آرومی گفت:

- نه!

اونقدری حوصلم سر رفته بود که دیگه به غرورم که همین حالاش هم با گریه‌هام له شده بود فکر نمی‌کردم:

- خواهش می‌کنم.



دوباره ایستاد و این بار با جدیت بیش‌تری گفت:

- گفتم که نه، همیشه.

دیگه چیزی نگفتم و فقط با اخم ریزی نگاهش کردم.

- این‌طوری نگاهم نکن.

سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌هام بازی کردم. شاید دلش به حالم سوخت.  
شاید هم ترسید فرار کنم که گفت:

- از کنارم جم نمی‌خوری. وقت مبارزیم که شد، تو رختکن می‌شینی. اوکی؟

سرم رو گرفتم بالا و لبخندی زدم و سریع بالا رفتم.

تاپ زردرنگم رو که دیگه خیس نبود، پوشیدم و پایین رفتم که ندیدمش. صدای استارت ماشینش، خبر از بیرون بودنش می‌داد.

در رو باز کردم و رفتم بیرون که دیدم پشت رول فراری سفید رنگش، نشسته و داره دور می‌زنه. به طرف ماشین رفتم که از حرکت ایستاد و سوار شدم. دل تو دلم نبود که دوباره شهر رو ببینم؛ چون دختری نبودم که بتونم توی خونه بشینم و جایی نرم.

با هیجان کودکانه‌ای گفتم:

- بریم.

نیشخندی زد و با سردی گفت:

- کمربندت رو ببند.

اما این لحن سرد، یه ذره هم از هیجانم کم نکرد. از حیاط بیرون رفتیم و من با لبخند به خیابون‌ها نگاه می‌کردم. کنجکاو بودم ببینم کجا میره و چیکار می‌کنه؟

نیم ساعتی تو راه بودیم و بعد ماشین از حرکت ایستاد و پیاده شدیم. کوچهی خیلی خلوتی بود اما ماشین‌های زیادی پارک شده بود.

کنار لیام راه می‌رفتم و به دور و بر نگاه می‌کردم که از تاریکی و خلوتی، خوفناک شده بود.

روبه‌روی در کوچیکی ایستادیم و لیام به یکی تک‌زنگ زد و چند ثانیه بعد، در توسط مردی هیکل‌دار باز شد.

صدای همهمه به گوش می‌رسید.

به هر کس که می‌رسیدیم، لیام باهش دست می‌داد و سلام می‌کرد. یکی از همین مردها که تیشرت و شلوارک پوشیده بود گفت:



- کجایی تو پسر؟ همه منتظرتن.

لیام که چهرش خشن‌تر شده بود با سردی جوابش رو داد:

- حالا که اومدم.

به اتاقی رفتیم که سردرش نوشته شده بود، رختکن. بعضی از مردها با لباس مزخرف و بعضی‌ها هم با لباسی که شبیه به لباس کُشتی بود، نشسته بودن. نگاه کردن‌هاشون عجیب و البته ترسناکی بود که باعث می‌شد، نگاهم رو ازشون بدزدم.

بافاصله بعد از اینکه وارد رختکن شدیم، لیام سویی‌شرتش رو درآورد و بعد تیشرتش رو از تنش کند و به مردی داد که داشت باهاش حرف می‌زد. قبل از اینکه از رختکن خارج بشه به طرفم برگشت و تاکیدوار گفت:

- پاتو از این‌جا بیرون نمی‌ذاری. همین‌جا می‌شین، تا برگردم!

سرم رو تکون دادم که بیرون رفت و همین که پاش رو از در بیرون گذاشت، صدای دست و جیغ و سوت‌ها بلند شد. اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبره و من برای چی این‌جام؟

روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم که لیام بیاد. در باز شد و مردی با چشم‌های سبز و موهای طلایی‌رنگی که پشت سرش بسته بودشون اومد داخل و نگاهی به من انداخت. از روی میز، بطری آب رو برداشت و یک نفس سر کشید. سر بطری رو بست و اون رو روی صندلی پرت کرد و بعد اومد و روی صندلی کنارم نشست.

دلم نمی‌خواست بمونم؛ هم کنجکاو بودم ببینم لیام کجا رفته، و هم می‌ترسیدم از تنها موندن با یه غول‌پیکر مرموز.

طاقت نیاوردم که بمونم و از جام بلند شدم و به طرف سالنی که لیام رفته بود، رفتم.

دخترها و پسرها دورتادور رینگ جمع شده بودن و دست و جیغ می‌زدن. چشمم که به وسط رینگ خورد، لیام و یه مرد دیگه رو دیدم که در حال مبارزه کردن بودن.

مبارزه کردنش عالی بود! ضربات رو دفع می‌کرد و خودش ضربه‌های کاری می‌زد. به مبارزه‌شون نگاه می‌کردم که چشمم افتاد به ستاره‌ای که روی سینه‌ش خالکوبی شده بود. خوشگل بود، اما باید دلیلی داشته باشه برای خالکوبی کردنش.

مبارزه داشت عالی پیش می‌رفت که یکدفعه مشت حریف، تو صورتش فرود اومد.

برای یه لحظه، فقط یه لحظه نگرانش شدم و ترسیدم که براش اتفاقی افتاده باشه؛ اما خونسردیم رو حفظ کردم و به ادامه‌ی مبارزه نگاه کردم.

با وجود مشت محکمی که خورده بود، باز هم عالی می‌جنگید و بیشتر می‌زد تا اینکه بخواد بخوره.

مبارزه که تموم شد، داور دست هر دو رو گرفت و بعد لیام رو به عنوان برنده اعلام کرد.

از رینگ خارج شدن و طرفدارها دورشون رو گرفتن.

یادم اومد به اینکه قرار بود توی رختکن بشینم و منتظرش باشم. سریع به رختکن برگشتم و روی صندلی نشستم.

داخل اومد و تیشرتش رو از روی کیفش برداشت و پوشید. حتی یه لحظه هم به چشم‌هایش نگاه نکردم چون باور داشتم که چشم‌هام همه‌چیز رو بر ملا می‌کنه و چشم‌هایش نفوذپذیره.

کولش رو روی دوشش انداخت و می‌خواستیم بریم بیرون که همون یارو مو زرده گفت:

- هی لیام، این خوشگله کیه همراة آوردی؟

و بعد خندید.

لیام روبه‌روش ایستاد و با تشر گفت:

- این زری که زدی رو نشنیده می‌گیرم، ولی دفعه‌ی بعد بدش رو می‌بینی.  
شیرفهم شد؟

لبخندش محو شد و نگاهی به من انداخت. حوله‌ی کوچیکی که توی دستش بود رو دور گردنش انداخت و بعد نگاهش رو به لیام انداخت.

لیام از در بیرون رفت و من هم دنبالش رفتم. سوار ماشین شدیم که به خونه بریم. همین‌طور که نگاهش به روبه‌رو بود گفت:

- مگه من به تو نگفتم بیرون نیا؟

جا خوردم! آخه این از کجا فهمید که اومدم بیرون؟ با ترس و نگرانی نگاهش کردم که سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- این طوری نگام نکن؛ خودم دیدمت.

همین که سرش رو برگردوند، نگاهم به گوشه‌ی لبش افتاد که پاره شده بود و داشت ازش خون می‌اومد.

بی‌توجه به سوالش گفتم:

- لب‌ت داره خون میاد.

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- الان لب من مهم نیست، جواب من رو بده.

برام مهم نبود که لبش داره خون میاد و فقط می‌خواستم بحث رو عوض کنم اما نه، نمی‌دونم! شاید هم برام مهم بود!


دستمالی رو از روی جعبه‌ای که روی داشبورد بود برداشتم و چند دورتا زدم و روی لبش گذاشتم.

جا خوردنش ضایع بود، چون با تعجب بهم نگاه کرد. انگار که توقع همچین کاری رو ازم نداشت. دستم رو فشار دادم تا خون بند بیاد و بعد دستمال رو وارونه کردم و دوباره روی زخم لبش گذاشتم.

زخمی که گوشه‌ی لبش رو سرخ کرده بود، مال همون مشتی بود که از حریفش خورد.

هنور دستمال روی لبش بود که به آرومی لب زدم:

- وقتی تو رفتی همون مرده که باهاش بحث شد، داخل اومد آب بخوره، یه جور ترسناکی نگاه می‌کرد منم بیرون اومدم.



دستمال رو از روی لبش برداشتم چون دیگه خون نمی‌اومد. اون هم که دیگه جوابش رو گرفته بود، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

حالا مسئله‌ی جدیدی بود که کل ذهنم رو اشغال کرده بود؛ اینکه چرا لیام مبارزه میره؟ جایی که جز کتک خوردن، چیز دیگه‌ای نداره!

نگاهی بهش کردم که دیدم داره انگشت اشاره‌ش رو روی زخمش می‌کشه. حالت چهرش توی تاریکی معلوم نبود؛ اما حس می‌کردم داره لبخند می‌زنه. شاید هم این فقط یه حس بود!

ماشین از حرکت ایستاد و خودمون رو جلوی رستوران دیدم. متعجب بودم از اینکه رستوران اومدیم اما بعدش شونه‌ای بالا انداختم و پیاده شدم.

اومد و کنارم ایستاد و بعد با همون لحن سرد همیشگیش گفت:

- دستت!



با تعجب پرسیدم:


- چی؟

نگاهی بهم انداخت و بعد انگشت‌هایش رو بین انگشت‌هام حس کردم. نگاهی به دست‌هامون و بعد نگاهی به چهرش انداختم. باز هم مثل همیشه اولین چیزی که بعد از آبی نگاهش به چشم می‌اومد، اخمش بود.

به سمت ورودی رستوران راه افتادیم.

به این فکر می‌کردم که اولین نفری که بعد از جک، کنارم ایستاده، همین پسر عبوس و اخمو هست! پشتم نیست که بهم خنجر بزنه. جلوم نیست که عقب موندنم رو به رخم بکشه. کنارمه و همراهمه!

صندلی رو برام عقب کشید و نشستم. خودش هم روبه‌روم نشست. به گلدونی که روی میز بود، نگاه می‌کردم و دستم رو روی برگ‌هایش می‌کشیدم.



بعد از سبک و سنگین کردن حرفم پرسیدم:

- برای چی مبارزه میری؟ منظورم اینه که چه سودی داره برای تو؟

سرش رو از گوشیش بیرون آورد و نیم‌نگاهی، بهم انداخت و گفت:

- چرا می‌پرسی؟

- همین‌طوری.

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه به آه بود.

- بعد از هر دور بُرد، حریف مقدار پول مشخصی رو بهمون میده.

- پس برای پولش میری؟

و بعد پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم:


- مثل همون موقع که می‌خواستی به خاطر پول من رو بفروشی!

اخمی کرد و به سمتم خم شد و با عصبانیت، مثل شیری که زخمیش کردن  
غُرش کرد:

- قبلاً هم بهت گفته بودم، از این کارها خوشم نمیاد و نمی‌کنم.

ازش فاصله گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم که با لحن آروم‌تری گفت:

- برای مسابقه هم مجبورم که میرم، وگرنه من به این پول‌ها احتیاجی ندارم.  
دیگه هم راجع به مسائلی که به تو مربوط نیست، سوال نپرس.



گارسون اومد که سفارش بگیره و بعد رفت و چند دقیقه بعد با غذا اومد.  
غذامون رو تو سکوت خوردیم و بعد پیام گفت:

- برو بیرون تا حساب کنم، پیام.

در حین بلند شدن گفتم:

- نمی ترسی فرار کنم؟

بهم نزدیک شد و بعد تو صورتم خم شد و پوزخندی زد و گفت:

- خانوم کوچولو؛ تو هنوز منو نشناختی. پیدا کردن امثال تو برای من از خوردن  
یه لیوان آبم ساده تره.

حرفش رو زد و بعد رفت تا حساب کنه. آروم آروم به سمت در رفتم و بعد سرم رو چرخوندم تا به خیابون نگاه کنم. ماشینی از سر خیابون می‌اومد که شبیه به ماشین جک بود.

با سرعت بالایی می‌روند و وقتی به من رسید... جک بود! از تعجب چشم‌هام چهار تا شده بود و بدنم سست و ناتوان شده بود.

اون، من رو ندید ولی من دیدمش و شناختمش. ریش‌هاش بلند شده بود ولی شناختمش. شکسته شده بود، ولی شناختمش.

اشک داشت تو چشم‌هام حلقه می‌زد که دیدن دستی داره جلوی صورتم تکون می‌خوره، نگاه کردم که دیدم لیامه. برای یه لحظه ازش متنفر شدم که من و جک و خونه و زندگیم رو از هم دور کرد.

- کجایی تو؟ بیا سوار شو.

اخم‌هام به هم گره خورده بود و با دلگیری و عصبانیت بهش نگاه کردم و بعد رفتم سوار ماشین شدم و کمربندم رو بستم.

ماشین حرکت کرد، از همون مسیری که جک رفته بود؛ یعنی میشه دوباره ببینمش؟

ماشین جلوی در بود و سرایدار، در رو باز کرد و ما با ماشین وارد حیاط شدیم. داخل خونه رفتم و روی اولین مبلی که دیدم نشستم.

لیام بالا رفت و معلوم بود که می‌خواد بخوابه. با شناختی که ازش داشتم، می‌دونستم که زیاد اهل پایین اومدن نیست و کلاً تو اتاقشه.

باز هم فکرهای پوچ و بیهوده بودن که مثل همیشه فضای اطراف مغزم رو احاطه کرده بودن. افکار گذشته، آینده، حالا... .

سرم رو بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم که چشمم به تلفن روی میز افتاد.


اگه به جک زنگ می‌زدم، می‌تونستم بهش بگم که کجام و اون هم بیاد دنبالم  
اما خب مشکل اصلی اینه که من نمی‌دونم کجام؟ از طریق ردیاب گوشی  
می‌تونستن پیدام کنن، آره.

نگاهی به پله‌ها انداختم و وقتی متوجه شدم لیام نیست، آروم و بی‌سر و صدا،  
به طرف تلفن رفتم و برش داشتم. می‌خواستم تو اتاق خودم برم و باهاش حرف  
بزنم. از پله‌ها آروم بالا رفتم و همین‌طور که می‌رفتم شماره‌ش رو می‌گرفتم.

شماره رو گرفتم و فقط منتظر بودم برسم به اتاقم تا دکمه‌ی سبز رنگ رو بزنم.  
روی پله‌ی آخری بودم که احساس کردم صدایی اومد. با تموم سرعتی که داشتم،  
خودم رو توی اولین اتاقی که بود، انداختم و در رو بستم.

گوشم رو روی در گذاشتم تا ببینم صدایی میاد یا نه؟ قلبم می‌خواست از سینم  
بیرون بزنه. داشتم سخته می‌کردم و دست‌هام از ترس می‌لرزید.

وقتی دیدم خبری نیست، دکمه رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم. نگاهم  
روی زمین بود و دل‌دل می‌کردم تا جواب بده.



صدای خسته و غمدار جک، توی گوشم پیچید:

- بله؟

با شنیدن صدای گرمش دستم رو روی دهنم گذاشتم تا بغض که می‌دونستم می‌شکنه رو خفه کنم!

- بله؟ بفرمایین؟

قطره‌ی اشک مثل مرواریدی از چشمم غلتید و پایین افتاد. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- جک!

انگار متوجه شده بود که کی‌م، چون با صدای متعجب و متحیری گفت:



- آدریانا!

دیگه نتونستم صدام رو بی‌رم و شروع کردم به هق‌هق که گفتم:

- آدریانا تو کجایی؟

- نمی‌دونم.

- خیلی خب، نگران نباش ما پیدات می‌کنیم، تو فقط قوی باش.

با صدای دو رگه‌ای گفتم:

- جک... انقدر که ادای قوی بودن رو درآوردم، دیگه ضعیف شدم.

و گریم ناخودآگاه شدت گرفت. هه... می‌گفت قوی باشم. نمی‌دونست که من خیلی وقته که ضعیف شدم.

یکدفعه گوشی از دستم کشیده شد و من رو برگردوند و به دیوار چسبوند! «آخ»  
بلندی گفتم و چشم‌هام رو که از درد بسته شده بودن، باز کردم که با چهره‌ی  
برزخی لیام مواجه شدم. گریه‌م بند اومده بود و با ترس بهش زل زده بودم. تلفن  
رو قطع کرد و بهم نزدیک شد. فک منقبض شدش و نفس‌های تند و پشت سر  
همش، روح رو از کالبدم بیرون می‌کشید. تنم می‌لرزید و مطمئن بودم که  
حسش می‌کرد.

دست چپش رو کنار سرم گذاشت و با صدایی که به زور و لمش رو کنترل می‌کرد  
گفت:

- پنج ثانیه فرصت داری؛ بگی چک کدوم خریه؟!

به من افتاده بودم و جرئت پلک زدن هم نداشتم. از طرفی هم متعجب  
بودم که نگفت، چرا تلفن رو برداشتی و گفت چک کیه؟

چشم‌هاش رو بست و نفس‌های پی‌درپی کشید و با همون چشم‌های بسته  
گفت:

- پنج ثانیت تموم شد.

چشم‌هاش رو باز کرد و به چشم‌هام خیره شد و با عصبانیت گفت:


- می‌خواستی بیاد، بیرتت آره؟

وقتی دید جوابی از من دریافت نمی‌کنه؛ فریاد کر کننده‌ای زد:

- آره؟

می‌دونستم که اگه بمونم خونم رو می‌ریزه. تو دلم تا سه شمردم: یک... دو... سه!

و بعد به سرعت در رو باز کردم و بیرون زدم. همین که می‌خواستم پا روی اولین پله بذارم، لباسم از پشت کشیده شد و بعد احساس کردم رو هوام!




رو دوش لیام بودم و داشت من رو می برد. تقلا می کردم و به کمرش مشت می زدم؛ اما انگار نه انگار! بی توجه به مشت هایی که می خورد، به طرف حیاط رفت. به طرف حیاط پشتی رفت و بعد، در فلزی رو باز کرد و از پله هایی که جلوی در بود، پایین رفت. زیر زمینی بود که از شدت تاریکی، حتی یه متر اون طرف تر هم دیده نمی شد. تا چشمم به تاریکی خورد، از ترس خوف کردم. همیشه از تاریکی؛ بیشتر از هر چیزی می ترسیدم و تو تاریکی غش می کردم.

من رو از روی دوشش پایین گذاشت و خودش بالای سرم ایستاد و با نفس نفس گفت:

- این دفعه رو تنبیه میشی؛ تا دفعه ی دیگه به سرت نزنه که بخوای در بری.

دیگه دست از تقلا برداشته بودم و فقط اشک هام بودن که بی مهابا می ریختن. کنار دیوار، تو خودم جمع شده بودم و منتظر بودم که بی خیالم بشه. التماس نمی کردم چون همیشه از التماس بدم می اومد.

داشت بیرون می رفت که ناخودآگاه زبونم باز شد!



- من از تاریکی می‌ترسم.

اما گوشش بدهکار نبود. از در بیرون رفت و در هم پشت سرش قفل کرد.

زانو هام رو بغل کرده بودم و از ترس سرم رو روشن گذاشته بودم و چشم هام رو بسته بودم. نفس تنگی سراغم اومده بود و سرما هم تنم رو می‌لرزوند.

پنج دقیقه‌ای تو همون حالت بودم که دیگه نتونستم طاقت بیارم و بی‌هوش شدم یا شاید هم نه... مرده بودم! مرگ... چه تجربه‌ی شیرینی!

\*\*\*

«دانای کل»

کلافگی، کل وجودش را احاطه کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند. از طرفی دلش نمی‌خواست دخترک را آزار دهد؛ اما از طرفی به این فکر می‌کرد که اگر او را می‌بردند، می‌خواست چه کند؟!

خودش هم نمی‌دانست چرا ان‌قدر به دخترکی که در زیرزمین خانه‌اش بود، وابسته شده بود و دلش می‌خواست در بست در اختیار او باشد!

دلش لرزید برای دخترکی که اعتراف می‌کرد از تاریکی می‌ترسد.

با انگشتان بلند و کشیده‌اش، موهایش را چنگ زد. اگر بلایی سرش می‌آمد چه؟ اما نه، آن‌جا فقط تنگ و تاریک است. تاریکی هم بلایی بر سر کسی نمی‌آورد اما او گفت، که از تاریکی می‌ترسد!

نتوانست طاقت بیاورد و ندانست که چگونه خودش را به زیرزمین خانه رساند و به طرفش رفت.

به من افتاده بودم و جرئت پلک زدن هم نداشتم. از طرفی هم متعجب بودم که نگفت، چرا تلفن رو برداشتی و گفت جک کیه؟

چشم‌هاش رو بست و نفس‌های پی‌درپی کشید و با همون چشم‌های بسته گفت:

- پنج ثانیت تموم شد.

چشم‌هاش رو باز کرد و به چشم‌هام خیره شد و با عصبانیت گفت:

- می‌خواستی بیاد، بیرتت آره؟

وقتی دید جوابی از من دریافت نمی‌کنه؛ فریاد کر کننده‌ای زد:

- آره؟

می‌دونستم که اگه بمونم خونم رو می‌ریزه. تو دلم تا سه شمردم: یک... دو... سه!

و بعد به سرعت در رو باز کردم و بیرون زدم. همین که می‌خواستم پا روی اوّلین پله بذارم، لباسم از پشت کشیده شد و بعد احساس کردم رو هوام!

رو دوش لیام بودم و داشت من رو می‌برد. تقلا می‌کردم و به کمرش مشت می‌زدم؛ اما انگار نه انگار! بی‌توجه به مشت‌هایی که می‌خورد، به طرف حیاط رفت. به طرف حیاط پشتی رفت و بعد، در فلزی رو باز کرد و از پله‌هایی که جلوی در بود، پایین رفت. زیر زمینی بود که از شدت تاریکی، حتی یه متر اون‌طرف‌تر هم دیده نمی‌شد. تا چشمم به تاریکی خورد، از ترس خوف کردم. همیشه از تاریکی؛ بیشتر از هرچیزی می‌ترسیدم و تو تاریکی غش می‌کردم.

من رو از روی دوشش پایین گذاشت و خودش بالای سرم ایستاد و با نفس‌نفس گفت:

- این دفعه رو تنبیه میشی؛ تا دفعه‌ی دیگه به سرت نزنه که بخوای در بری.



دیگه دست از تقلا برداشته بودم و فقط اشک‌هام بودن که بی‌مهاها می‌ریختن.  
کنار دیوار، تو خودم جمع شده بودم و منتظر بودم که بی‌خیالم بشه. التماس  
نمی‌کردم چون همیشه از التماس بدم می‌اومد.

داشت بیرون می‌رفت که ناخودآگاه زبونم باز شد!

- من از تاریکی می‌ترسم.

اما گوشش بدهکار نبود. از در بیرون رفت و در هم پشت سرش قفل کرد.

زانو هام رو بغل کرده بودم و از ترس سرم رو روشن گذاشته بودم و چشم‌هام رو  
بسته بودم. نفس تنگی سراغم اومده بود و سرما هم تنم رو می‌لرزوند.

پنج دقیقه‌ای تو همون حالت بودم که دیگه نتونستم طاقت بیارم و بی‌هوش  
شدم یا شاید هم نه... مرده بودم! مرگ... چه تجربه‌ی شیرینی!

## «دانای کل»

کلافگی، کل وجودش را احاطه کرده بود. نمی‌دانست چه کار کند. از طرفی دلش نمی‌خواست دخترک را آزار دهد؛ اما از طرفی به این فکر می‌کرد که اگر او را می‌بردند، می‌خواست چه کند؟!

خودش هم نمی‌دانست چرا ان‌قدر به دخترکی که در زیرزمین خانه‌اش بود، وابسته شده بود و دلش می‌خواست در بست در اختیار او باشد!

دلش لرزید برای دخترکی که اعتراف می‌کرد از تاریکی می‌ترسد.

با انگشتان بلند و کشیده‌اش، موهایش را چنگ زد. اگر بلایی سرش می‌آمد چه؟ اما نه، آن‌جا فقط تنگ و تاریک است. تاریکی هم بلایی بر سر کسی نمی‌آورد اما او گفت، که از تاریکی می‌ترسد!

نتوانست طاقت بیاورد و ندانست که چگونه خودش را به زیرزمین خانه رساند و به طرفش رفت.


بینیم رو بالا کشیدم و چشمهام رو بستم تا اشکم سرازیر نشه. چند لحظه بعد چشمهام رو باز کردم که نگاه دریابیش رو از داخل آینه شکار کردم که بهم زل زده بود. غم بزرگی ته چشمه‌هاش حس می‌شد، که نمی‌دونستم مال چیه؟

با بغض لب زدم:

- پس دیشب می‌خواستی انتقام بابات رو ازم بگیری؟

خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- نه، وقتی غش کردی یاد اون شب خودم افتادم و اومدم دَرْت آوردم! ترسیدی که غش کردی، آره؟



پلکی زدم به معنای «آره» و بعد گفتم:

- تو تاریکی و تنهایی، تنگی نفس می‌گیرم و بعد غش می‌کنم.

- پس چرا اون شبی که تو اون کوچه تاریکه بودی، نترسیدی؟


- چون اون شب تو بودی.

خندید و گفت:

- از کجا می‌دونی من بودم؟

- هیكلت، صدات، چشم‌هات؛ همه‌ش مثل خودت بود!

- مگه چشمم چه شکلیه؟



بی‌هوا گفتم:

- خوشگله.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه فهمیدم چی گفتم. خواستم ماست‌مالیش کنم:

- منظورم اینه که...چشمات آبیہ... .

خنده‌ای کرد و گفت:

- فهمیدم.

بلند شدم تا از زیر نگاه نفوذگرانش فرار کنم که گفت:



- کجا میری؟

هول شده بودم و یک دفعه گفتم:

- میرم نهار بیارم.


نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

- هنوز خیلی دیگه مونده.

سرم رو خاروندم و گفتم:

- حالا تا اون موقع یه کاری می‌کنم.

و بعد از اتاق بیرون اومدم. چشمم افتاد به اتاقی که دیشب داخلش گیر افتادم؛ کنجکاو شدم ببینم داخلش چیه؟ طرفش رفتم و در رو باز کردم و رفتم داخل.



تازه داشتم می‌دیدم که چه جای باحالیه! یه اتاق بزرگ، پر از وسایل‌های ورزشی.  
جای جالبی بود. هیکل لیام، هم به خاطر این‌ها رو فرم اومده.


به جایی که دیشب مچم رو گرفت نگاه کردم؛ حتما جک تا حالا خیلی نگران شده. دلم می‌خواست گردن لیان رو بشکنم ولی نمی‌دونم چرا هر وقت باهام حرف می‌زنه، همه‌ی قسمت‌های تلخ زندگیم سانسور میشه و فقط همون سکانسی رو می‌بینم که به اون مربوطه.

مشغول دیدن بقیه‌ی وسایل‌ها شدم که در باز شد و لیام داخل اومد.

- تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

هول شده بودم! حتما به خاطر این‌که بدون اجازه وارد اتاقش شدم، از دستم عصبی میشه. چیزی نگفتم که خودش گفت:

- چرا هول شدی؟ مگه می‌خوام بخورمت؟



خیالم راحت شده بود که عصبی نیستم. آرامم گفتم:

- می‌خواستم ببینم اتاق چیه؟

خندید و کنار میزی رفت که داخل اتاق بود. تیشرتش رو از تنش درآورد و بعد گفت:

- چقدر میدی برات پنجاهتا شنا برم؟

خندیدم و با شوخی گفتم:

- یکی از وعده‌های غذاییت رو خودم برات درست می‌کنم.

- خیلی خب! پس بشمار.



بلندبلند شروع کردم به شمردن و همراه با خودش که شنا می‌زد؛ می‌شمردم.

- یک، دو، سه، چهار... .

\*\*\*


چند دقیقه‌ای گذشت.

- چهل و هشت، چهل و نه، پنجاه.

بعد از عدد پنجاه، از جاش بلند شد و پرید بالای میز نشست. عرق از سر و روش می‌ریخت و نفس‌نفس می‌زد.

- خوبه یه شام افتادیم.

تک‌خندی کردم که گفت:



- چه‌طوره همین امروز برام ناهار درست کنی؟

- امروز؟

- آره امروز.

می‌خواستم چیزی بگم که گفت:

- هر چی بخوای تو یخچال هست.

\*\*\*

برگ‌هایی که درست کرده بودم رو با به‌به و چه‌چه لیام خوردیم و ظرف‌هاش رو جمع کردم و شستم.

لیام توی اتاقش بود و من هم می‌خواستم تو اتاقم برم که آیفون به صدا دراومد. بگم چهار ستون بدنم لرزید، دروغ نگفتم. لیام به سرعت باد اومد و به من نگاهی کرد که با سردرگمی وسط سالن ایستاده بودم. سریع به سمت آیفون رفت و نگاهی به مانیتور آیفون انداخت. نفس عمیقی کشید و بعد آیفون رو برداشت:


- بیا بالا.

نگاهی به من کرد و گفت:

- لیندا اومده.

اخم‌های گره خورده‌ی لیام، باز شده بود و جاش رو به لبخند پهنی داده بود. عُنقی و بدخلقی گذشته، جاش رو به سرزندگی داده بود.

با هیجان به سمت در ورودی عمارت رفت و بازش کرد که دختر ریزه‌میزه‌ای با چشم‌های آبی، خودش رو تو بغلش انداخت.



بی تفاوت نبودم، خوشحال نبودم، ناراحت هم نبودم! نمی‌دونم چه حسی بود اما هر چیزی که بود، نسبت به دختری که فهمیده بودم اسمش لیندا هست، خوب نبود.

از بغل لیام دراومد و به سمتم اومد و با لحنی آروم و مهربون گفت:

- سلام، من لیندام. شمام باید آدریانا باشی.

- سلام... .

زبونم نمی‌چرخید برای گفتن چیزی فراتر! به همین سلام خشک و خالی، بسنده کردم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

روی تختم نشستم و پاهام رو آویزون کردم. تندتند تکونشون می‌دادم تا از استرسم که نمی‌دونم برای چی اومده بود کاسته بشه! دلم می‌خواست برم ببینم

چی میگن؟ حس کنجاوی، یا شاید هم حس... حسادت! خودم هم نمی‌دونم  
چرا انقدر روی این آدم قاتل حساس شدم!

با گفتن کلمه‌ی قاتل، اخم‌هام به هم گره خورد. احساس می‌کردم این کلمه فقط  
و فقط برای لوگان و آلفرده نه کس دیگه. قتل و جنایت نمی‌تونست برای ليام  
باشه.

نتونستم سر جام بشینم و بلند شدم و به سمت سالن رفتم. دوست داشتم تو  
حیاط برم تا بادی به سر و صورتم بخوره. نقشه‌ی خونه، طوری طراحی شده بود  
که از سالن به راهروی ورودی دید نداشت و راحت می‌تونستم تو حیاط برم.

صداشون رو شنیدم که لیندا با ناز می‌گفت:

- پس فردا چهار صبح بلیط دارم برای رُم، از اون طرفم فلورانس میرم.


در رو باز کردم و تو حیاط رفتم. کنار استخر تاب بزرگی بود که رفتم روش نشستم. سردی هوا و فلزی بودن تاب، باعث شد که دست‌هام رو روی بازو هام بذارم و به لیام و لیندا فکر کنم.

نیم‌ساعتی گذشت. لیام و لیندا از در اومدن بیرون. من رو نمی‌دیدن چون این طرف حیاط بودم ولی من اون‌ها رو می‌دیدم. لیام ریلکس بود اما لیندا ترسیده به نظر می‌رسید! بعد از خداحافظی، لیندا رفت و لیام برگشت داخل. می‌شنیدم که داره صدام می‌زنه اما خودم رو می‌زدم به نشنیدن!

نمی‌دونم چرا اما ازش دلخور بودم! حس حسادتی که نسبت به لیندا توی وجودم جوونه زده بود، داشت مهربونی‌های لیام رو از ذهنم پاک می‌کرد!

پرده‌ی سالن رفت کنار و بعد از چند لحظه افتاد! حدس این‌که لیام من رو دید، کار سختی نبود. در باز شد و لیام اومد بیرون. کنارم، روی تاب سفید رنگ جا گرفت.

- کجایی سه ساعته دارم صدات می‌کنم؟



پوزخندی زدم و همین‌طور که نگاهم به آب استخر بود گفتم:

- ترسیدی فرار کنم؛ اون وقت کسی نباشه برات قهوه درست کنه؟

- قبلا هم بهت گفته بودم هر جا بری پیدات می‌کنم!


- خوش گذشت؟

به طرفم برگشت و گفت:

- چی؟

- خلوتت با لیندا خانوم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:



- چی می‌گی تو؟

چیزی نگفتم که بعد از مکثی گفت:

- لوگان داره میاد این‌جا. نباید تو رو بینه!

- خب که چی؟

- پاشو برو تو یکی از اتاق‌های بالا.

دلم می‌خواست باهش لج کنم! حس دخترونه‌ی حسادت، تو وجودم بیدار شده بود!

- من جایی نمیام!



اخم‌هاش رو کشید تو هم و گفت:

- یعنی چی این کارات؟

- یعنی که نمی‌خوام خودمو از لوگان قایم کنم. تو هم بهش بگو می‌خوام  
همراش برم!

نفس‌هاش دوباره تند و کش‌دار شده بود! مثل وقت‌هایی که عصبی می‌شه!

- این حرفا چیه می‌زنی؟ پاشو برو تو اتاق!

- نمی‌خوام. اصلا من می‌خوام برم پیش آلفرد تو هم هیچ کاری نمی‌تونی بکنی!

خودم هم از حرفی که زدم، جا خوردم! از کی تا حالا من آلفرد رو به لیام ترجیح  
می‌دم؟ اوه خدای من! نگران بودم که یه وقت نگه با لوگان برو! در اون صورت  
باید می‌رفتم پیش آلفرد و معلوم نبود چه بلایی سرم میاد!

- نمی‌تونم کاری کنم نه؟


دوباره با تخرسی گفتم:

- نه!

بلند شد و روبه‌روم ایستاد. نگاهی به استخر کرد و انگشت شصت و اشاره‌اش رو دور لب‌هایش کشید و بعد در یه حرکت بلندم کرد و من رو روی دوشش انداخت! دوباره تقلاهام و مشت‌های بی‌جونم که به کمرش می‌زدم، شروع شده بود اما اون انگار که اصلا حس نمی‌کرد!

من رو برد به همون اتاقی که شبیه به باشگاه بود و روی یکی از وسایل‌هایی که شکل صندلی بود نشوندم!

ازم فاصله گرفت و با فریاد گفت:



- تکون بخوری بدشو می بینی!

از ترس جم نخوردم و نشستم سر جام که رفت و چندلحظه بعد با چسب و طناب برگشت.

با ترس و صدایی که می لرزید گفتم:

- می خوای چی کار کنی؟

چیزی نگفت و سر طناب رو گرفت و اومد سمتم! بعد محکم من رو به صندلی بست! بخاطر تحرک زیاد، نفس نفس می زد و از شقیقه هاش عرق جاری بود!

با شناختی که از لیام داشتم، دیگه می دونستم که بلایی سرم نمیاره و اذیتم نمی کنه؛ بخاطر همین فقط با خشم به حرکاتش نگاه می کردم و چیزی نمی گفتم! چسب نقره ای رنگ رو برداشت و یک تیکش رو کند و روی دهنم

چسبوند! اشکی که توی چشمم جمع شده بود، دیدم رو تار می‌کرد و نمی‌داشت  
درست و حسابی بینمش!

بی‌صدا فقط بهش نگاه می‌کردم که نگاهش رنگ غم گرفت و از اتاق خارج شد!

خوش‌حال بودم که نگهم داشت و من رو به لوگان و آلفرد نداد. اما هنوز عصبی  
بودم بخاطر لیندا! استرس داشتم بخاطر لوگان! ناراحت بودم بخاطر وضع الانم!

صداشون رو می‌شنیدم اما ناواضح! دوباره فکرم به سمت لیندا کشیده شد! اینکه  
کیه و برای چی اومده؟ لحظه‌ی ورودش!

خودم هم دقیق نمی‌دونم چرا لیام برام مهم شده! پسر سگ‌اخلاقی که فقط  
گاهی اوقات مهربون میشه!

چشم‌هام رو محکم روی هم بستم. می‌تونستم کاری کنم که از اینجا خلاص  
شم! در واقع تنها راه همین بود. فرار!

صداها کمی واضح‌تر شده بود و انگار که نزدیک‌تر شده بودن! لوگان بلندبلند می‌خندید و انگار که پول می‌شمرد! صدایی مثل ورق زدن پول می‌اومد!

لیام ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

لوگان پرسید:


- حالا به کی دادیش؟

- ابو خالد!

- نمی‌شناسمش. کی هس؟

- لبنانیه! از اینجا می‌بره برای عربستان!

- آدم خوش‌سلیقه‌ای بوده که آدریانا رو برده!



با شنیدن اسم خودم تنم لرزید. اون‌ها داشتن در مورد من صحبت می‌کردن!

بعد از مکتی لوگان با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

- خوبه ازت خوشم اومد! بالاخره یه خودی نشون دادی. دیگه داشتم ازت ناامید می‌شدم!

صدایی از لیام در نیومد! لوگان دوباره گفت:

- من دیگه برم... کار دارم.

لیام هم بدون هیچ تعارفی گفت:

- به سلامت!

صدای قدم‌هاشون رو می‌شنیدم که دور می‌شدن و بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی!

حدوداً پنج دقیقه‌ای گذشت تا اینکه در باز شد و لیام با لباسی که عوضش کرده بود به چارچوب در تکیه زد.

شلوار ورزشی مشکی، به همراه تیشرت جذب زرشکی!

تک‌تک عضله‌هاش به خوبی معلوم بود و دیده می‌شد! دست‌هاش توی جیبش بود و یک پاش رو جلوی پای دیگش گذاشته بود و با لبخند کجی نگاهم می‌کرد! با اخم نگاهش می‌کردم و هر لحظه از ریلکس بودنش، حرصی‌تر می‌شدم!

تکیش رو از دیوار گرفت و به سمت میز کنار دیوار رفت و از پشتش صندلی بیرون کشید و گذاشت روبه‌روم و روش نشست.

- توضیحت برای رفتار گند امروزت چیه؟

اخمهام رو بیشتر به هم گره زدم که خندید و گفت:

- البته که الان نمی‌تونی صحبت کنی. ولی می‌تونی گوش کنی. اما قبلش یه سوال ازت دارم!

نگاهم رو به زمین دوختم تا ببینم سوالش چیه:

- تو به لیندا حسودیت می‌شه؟

بلافاصله بعد از گفتن حرفش، نگاهم رو بالا کشیدم و به چشم‌هایش زل زدم که خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- پس می‌شه!



تنها کاری که می‌تونستم اون لحظه انجام بدم این بود که با تعجب به  
چشم‌هاش نگاه کنم!

سرش رو کج کرد و همین‌طور که به زمین زل رده بود گفت:

- آره، من لیندا رو دوست دارم!

اخم‌هام ناخودآگاه رفت تو هم.

- دوستش دارم؛ اندازه‌ی جونمم دوستش دارم! الانم که داره می‌ره ایتالیا دلم  
می‌خواد از دق دلیم یکیو بگیرم بزخم! هیچ‌وقت کسی نمی‌تونه جاشو بگیره!  
یعنی من نمی‌ذارم که جای لیندا رو کسی بگیره!

چشم‌هام رو که بسته بودم باز کردم و بهش زل زدم! از اخمی که کرده بودم  
لبخند زد! شاید از دیدن عصبانیتم لذت می‌بره!

به چشم‌های دریاییش زل زده بودم! اون هم به من خیره بود! نمی‌دونست که دریای نگاهش داره غرقم می‌کنه!

- کاش یه دارویی، آمپولی چیزی بود که می‌شد بهت تزریق کرد، تا همیشه همین شکلی جلوم بشینی و بهم زل بزنی!

دیگه هیچ‌کدوم از حرف‌هاش برام ارزش نداشت! حالا هم وقت این بود که من برم! چه من رو بخواد... چه نخواد!

چه دنبالم بگرده... چه نگرده!

چه پیدام کنه... چه نکنه!

دیگه برام مهم نیست! مهم فقط این لحظه هست که برای آخرین بار به آسمون چشم‌هاش خیره بشم!

پاکت سیگاری رو به همراه فندق نقره‌ای رنگی از جیبش درآورد و یک نخ سیگار رو گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندق روشنش کرد. کام عمیقی از سیگارش گرفت که تقریباً یک‌سوم سیگارش دود شد. احساس می‌کردم اون سیگار منم که دارم تموم می‌شم.

حتی یک لحظه هم نگاهش رو ازم دور نمی‌کرد و گاهی اوقات ثانیه‌های زیادی رو پلک نمی‌زد!

من هم به اون نگاه می‌کردم! به شیطونی که شده بود فرشته‌ی زندگیم!

با سه، چهار تا کام عمیق، سیگار رو تموم کرد و انداختش روی زمین و بعدی رو درآورد. اونو هم روشن کرد و با سه، چهار تا کام عمیق تموم کرد!

دوباره...دوباره...دوباره!

و سیگار پشت سیگار!

فضای اطرافمون از دود پر بود! طوری که به سختی هم‌دیگه رو می‌دیدیم! دهنم بسته بود و نفسم داشت از دود و بوی خفه کننده‌ی سیگار می‌گرفت!

چشم‌هایم سرخ سرخ بود و خمار شده بود!


نتونستم طاقت بیارم و سرفه‌ای کردن که پشت چسبی که دور دهنم بود، خفه شد!

انگار نگران شده بود که به سرعت به طرفم اومد و چسب رو آرام از دور دهنم کند!

دهنم رو باز کرده بودم و با خس خس نفس می‌کشیدم!

- حالت خوبه؟

چندبار سرفه کردم و بعد گفتم:



- اینا رو باز کن می‌خوام برم بیرون!

پوزخندی زد و گفت:

- همش نیم‌ساعت این‌جا بودی. از من خسته شدی؟

خسته شده بودم؟ نمی‌دونم! شاید آره؛ شاید نه!

نگاهش کردم و گفتم:

- دود سیگار خفم کرد!

چشم‌های آبیش ناراحت بود! دریای آرومش طوفانی شده بود و نمی‌دونست  
که این طوفان داره منم با خودش می‌کشه و می‌بره!

دستش رو جلو آورد و گره طناب رو باز کرد که طناب شل شد و افتاد. نگاهی به دستهام کردم که به خاطر محکم بودن طنابها قرمز شده بودن!


میخواستم بلند شم که حس کردم داره دستهام رو نوازش می‌کنه!

نگاهم رو پایین کشیدن که دیدم داره شصتش رو آروم‌آروم روی قسمتی گه قرمز شده می‌کشه!

دلم رفت برای حرکت آروم دستاش! من داشتم بهش وابسته می‌شدم و باید به این حس مزخرف خاتمه می‌دادم!

باید تموم بشه! لیام باید برای من تموم بشه!

- جک کیه؟



سرم رو همچین بالا گرفتم که صدای ترق و توروقِ استخون‌های گردنم رو شنیدم! سرش پایین بود و به دست‌هام نگاه می‌کرد. جا خورده بودم چون انتظار هر سوالی رو داشتم جز این یکی!

حرکت دستش متوقف شده و سرش رو بالا گرفت:

- گفتم جک کیه؟

با بهت گفتم:

- داداشمه!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- مگه تو داداشم داری؟

- پسرمومه ولی از بچگی با هم بزرگ شدیم؛ مثل داداشمه.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. دستم رو ول کرد که بلند شدم. آرام و با مکث و تعلل به سمت در رفتم. به در که رسیدم، دستم رو با سمت دستگیره بردم تا در رو باز کنم. یک لحظه چرخیدم و نگاهی بهش انداختم.

پشتش به من بود و دست‌هاش رو پشت سرش قفل کرده بود و وسط اتاق ایستاده بود.

کلافه بود؛ درست مثل من. نمی‌دونستم چرا. فقط این رو می‌دونستم که دلم گریه می‌خواد!

از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم و پشت در ایستادم. کمرم به در چسبیده بود و چشم‌هام رو بسته بودم.



لیام برای من یک شخصیت ناشناخته و مجهول بود! یک شخصیت خشن که  
غرورم رو نشونه گرفته بود! شخصیتی که داشت وادارم می‌کرد که دوشش داشته  
باشم؛ یا شاید هم نه، داشت من رو به خودش وابسته می‌کرد!

نمی‌دونم؛ اما هرچی که بود، یک حس غریب بود که تا به حال تجربه‌ش نکرده  
بودم.

به اتاق خودم پناه بردم. اشک‌هام بی‌مهابا می‌ریختن. می‌خواستم فرار کنم از این  
جهنمی که توش زندانی شدم. از این طوفانی که داشت ویرانم می‌کرد!

در کمد رو باز کردم و دو، سه تا پیراهن برداشتم و بدون نگاه کردن بهشون، تنم  
کردم!

نفس‌هام بریده بریده شده بود. حالم بد بود.

اگر از درِ پایین می‌خواستم فرار کنم، می‌فهمید. باید از پنجره برم بیرون!

همه‌ی شلورهایی که داخل کمد بودن رو درآوردم و پاچه‌های همشون رو به هم گره زدم.


از پنجره نگاهی به پایین انداختم؛ ده، بیست متری ارتفاع داشت؛ آسون بود.

پاچه‌ی اولین شلوار رو به پایه‌ی تخت گره زدم و بقیه‌ی شلوارها رو از پنجره آویزون کردم. شده بود مثل طناب. امتحانش کردم تا از محکم بودنش مطمئن بشم.

لبه‌ی پنجره ایستادم و اولین نگاهم رو به اتاقی که بیشتر اوقاتم رو با لیام داخلش گذرونده بودم، انداختم و بعد پریدم!

اواسط راه بود که شلوارهای به هم وصل شده رو محکم گرفتم و از اون جا به بعد آروم آروم می‌اومدم پایین!

به زمین که رسیدم، پشت دیوار قایم شدم و نگاهی به حیاط انداختم. آروم آروم از پشت بوته‌ها رد می‌شدم تا به در حیاط برسم.



صدایی به گوشم می‌رسید:

- آ...نا... .

صداها واضح‌تر می‌شدن:

- آدریانا!

اوه...این لیام بود! دوباره اشک‌هام شدت گرفتن و تندتند روی گونم غلت می‌خوردن و پایین می‌ریختن.

می‌خواستم در رو باز کنم و برم که هم‌زمان با من، در بزرگی که ماشین ازش رفت و آمد می‌کرد باز شد!

به سرعت نور خودم رو لابه‌لای بوته‌ها قایم کردم و دولادولا به سمت حیاط  
پشتی عمارت رفتم!

ماشین مشکی رنگی وارد حیاط شد و بعد درش باز شد و...!

چشم‌هام قفل شده بود روی آلفردی که با توپ پر به سمت ورودی عمارت قدم  
بر می‌داشت!

با تعجب و بهت به راهی که آلفرد می‌رفت خیره شده بودم که دستی جلوی  
دهنم قرار گرفت و من رو کشون‌کشون به سمت حیاط پشتی برد!

دست و پا می‌زدم تا آزاد شم ولی کم‌کم قدرتم داشت تحلیل می‌رفت!

به پشت عمارت که رسیدیم، روی زمین نشست و تکیش رو به دیوار زد.  
دستش رو از روی دهنم برداشت.

از عطر تنش فهمیدم کیه!


هر دو دستم رو با یک دستش گرفته بود تا تکون نخورم ولی من ول کن نبودم و مدام تکون می‌خوردم.

محکم گرفتم تا تکون نخورم و بعد کنار گوشم با صدای آرومی گفتم:

- من نمی‌خوام اذیت کنم! تو می‌خواستی از دست من فرار کنی! اگه آلفرد ببینه من نیستم راهشو می‌کشه میره. فقط صبر کن آلفرد بره بعد هر جا خواستی برو!

چند لحظه‌ای گذشت و لیام دستش رو از روی دهنم برداشته بود. اما همچنان من رو محکم گرفته بود تا حرکتی نکنم!

چرا از این نزدیکی چندشم نمی‌شه؟ چرا از لیام، مثل آلفرد متنفر نیستم؟ هنوز هم نمی‌دونم این مهربونی‌هاش رو پای چی بذارم!



به آرومی کنار گوشم لب زد:

- لیندا هم خواهرمه!

وسط بغض و غم، لبخند زدم...!

\*\*\*

«دانای کل»

توی حس و حال شیرینی غرق بود. نمی‌دونست این حس از چی نشأت می‌گیره؟ عشق یا وابستگی؟ فقط می‌دونست این حس شیرین، از عروسک ریزجته‌ی کنارشه! دختر ریز نقش و جسوری که کمی حسوده!

لیندا باید می‌رفت! خیلی زود هم می‌رفت!

و او باید از این قضیه ناراحت باشه؛ اما نیست! احساس می‌کنه شادترین انسانِ  
روی زمینه!

و هیچ‌کس نمی‌تونه این حال خوشش رو ناخوش کنه!

\*\*\*

«آدریانا»

صبح شده بود و من تمام شب رو بیدار بودم و فکر می‌کردم! به خودم؛ به لیام؛  
به دیشبمون. دیشب یکی از زیباترین شب‌های زندگیم بود!

لیام دیشب چیزی راجع به فرارم نگفت و به روم نیاورد. در عوض وقتی که آلفرد  
رفت، دوتایی رفتیم تو اتاق من و تا خود صبح با هم حرف زدیم!

اون از زندگیش گفت؛ من از زندگیم گفتم؛ از رنج‌هایی که کشیدیم؛ از بی‌خانوادگی‌هامون؛ از کشته شدن پدرم و دزدیده شدن مادرم.

از هر دری حرف زدیم تا این‌که لیام خوابش گرفت و رفت که بخوابه. ولی من بیدار بودم و شاهد طلوع خورشید و نسیم رقصنده‌ی بین شاخه‌ها بودم.

دیشب تا حالا موضوعی ذهنم رو درگیر کرده و اون هم اینه که لیام یه خلافکاره ولی اصلا بهش نمی‌خوره!

احساس می‌کنم که اون هیچ دستی بر این قضایا نداره!

صدای تلفن اومد و بعد صدای خسته‌ی لیام:

- بله؟

- خودم هستم.





- چی؟

- کدوم بیمارستان؟


- الان خودمو می‌رسونم!

- خدا حافظ...!

با شنیدن اسم بیمارستان، یاد روزی افتادم که گفتن زن‌عمو یا همون مادر جک حالش بد شده و باید خودمون رو به بیمارستان برسونیم!

وقتی که رفتیم بیمارستان، تموم کرده بود.

هیچ‌وقت یادم نمی‌ره که جک افسرده شد و تا همین چند سال پیش هم گوشه‌گیر بود و با کسی زیاد حرف نمی‌زد!



از در اتاق رفتم بیرون که همزمان لیام از اتاقش اومد بیرون و با عجله گفت:

- لیندا تصادف کرده بیمارستانه! باید برم بیمارستان، جایی نری تا برگردم کارت دارم!

سری تکون دادم که به سرعت از پله‌ها پایین رفت و بعد صدای در خونه به گوشم رسید.

می‌خواستم برم حمام. مثل دفعه‌ی قبل یه دونه پیراهن رو به همراه حوله برداشتم و رفتم داخل حمام.

\*\*\*

از حمام بیرون اومدم و لباس‌ها رو پوشیدم که حس کردم صداهایی از بیرون میاد! ولی نه؛ خیالاتی شدم!

حوله رو بالا بردم که دور موهام بیچم که یک دفعه در با شدت باز شد و...!


حوله از دستم افتاد و با ترس و تعجب به مرد روبه روم نگاه می کردم که با لبخند خبیثی داشت نگاهم می کرد!

- فکر کردی نمی تونم پیدات کنم عزیزم؟

آلفرد با قدم های بلندی به سمتم می آمد و من عقب عقب می رفتم! صدای کفشش که به زمین برخورد می کرد، القا کننده ی حس خیلی بدی بود!

آب از موهام می چکید و کل تنم یخ کرده بود!

پشت سرش دوتا مرد گنده اومدن داخل و به سمتم هجوم آوردن! هرچی فکر می کردم که باید چی کار کنم، نمی فهمیدم! مغزم بدجوری ارور داده بود و قصد درست شدن نداشت!



می‌خواستم از دستشون فرار کنم که یکی از همون مردها از پشت گرفتم و بعد دستمالی رو به لب و بینیم چسبوند!

تمام صحنه‌های اون روز جلوی چشمم نقش بست!

دستمالی رو جلوی دهن مامان گرفتن و بعد که بی‌هوش شد، بردنش. بابا رو تیر بارون کردن. چشم‌هام سیاهی می‌رفت. سرم گیج می‌رفت. بینیم می‌سوخت.

با گیجی و بی‌حواسی لب باز کردم:

- لیام تو کجایی؟

و بعد سیاهی مطلق.

\*\*\*

شاید این‌جا ته خط باشه. دیگه مرزی بین سیاهی و سفیدی وجود نداشته باشه. همش سیاه باشه. تلخی و شیرینی وجود نداشته باشه. همش تلخ باشه. عشق وجود نداشته باشه. علاقه وجود نداشته باشه. دل وجود نداشته باشه. شاید این‌جا ته خط باشه برای من که دیگه نمی‌بینمت. نمی‌تونم دست‌هات رو بگیرم. نمی‌تونم کنارت بشینم و به حرف‌هات گوش بدم. نمی‌تونم به چشم‌هات نگاه کنم. شاید این‌جا ته خط باشه برای من که دیگه نمی‌تونم تو آبی نگاهت غرق بشم. تو طوفات چشم‌هات گیر بی‌افتم. شاید این‌جا برای من ته خط باشه. شاید هم نباشه. شاید بتونیم از اول شروع کنیم. با همدیگه شروع کنیم. کنار هم شروع کنیم.

و توی دفتر زندگیمون بنویسیم:

نقطه سر خط!

\*\*\*

احساس سرما کردم! چشم‌هام رو باز کردم و بعد شروع کردم به نفس‌نفس زدن!  
خیسِ خیس بودن و معلوم بود که سطل آبی روم خالی کردن!

نگاهم به روبه‌رو افتاد که یکی از همون غول‌پیکرها رو دیدم که سطلی تو  
دستشه! آلفرد هم کنارش ایستاده بود و نیشخند می‌زد!

با حرکت دستش به مرد اشاره کرد که بره بیرون.

بعد از رفتن مرد، آلفرد شروع کرد به دورِ من چرخیدن! می‌چرخید و صدای  
پاهاش، اعصابم رو خط‌خطی می‌کرد!

دست و پام رو بسته بودن و نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم!

نفس عمیقی از سر حرص و عصبانیت کشیدم و بعد گفتم:

- برای چی منو آوردی این‌جا؟



روبه‌روم ایستاد و لبش رو کج کرد و گفت:

- عزیزم عجیبه که تو نمی‌دونی! آوردمت برای تسویه حساب دیگه!


- من و تو با هم حسابی ندارم که بخوایم تسویش کنیم.

- داریم عروسک... داریم!

- ولم کن می‌خوام برم؛ برای خودت بد می‌شه!

خنده‌ی مستانه‌ای سر داد و گفت:

- کجا بری عزیزم؟ پیش لیام؟ می‌خوای بری پیش اون احمق که چی بشه؟  
آخی... حالا هم داره تو بیمارستان دنبال خواهر عزیزش می‌گرده، نمی‌دونه که  
رکب خورده!



انگشتش رو روی گونم کشید و گفت:

- حالا دیگه نه لیام هست، نه لوگان، و نه هیچ سر خر دیگه! من و تو تنهایییم و هیچ کسم صدای داد و بی دادهاتو نمی شنوه!

با حرص فریاد زدم:

- دست کثیف تو از رو صورتم بردار عوضی!

دوباره خنده‌ی بلندی کرد و کمی ازم فاصله گرفت:

- تازه اولشه خانوم کوچولو. حالا حالاها باهات کار دارم!

پشتش رو بهم کرد و چند قدمی ازم فاصله گرفت و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید و ادای فکر کردن رو در آورد:



- ام... اول بریم رد روم!


رعشه‌ی بدی توی تنم افتاد! رد روم یا همون اتاق قرمز... اتاق شکجه!

نمی‌خواستم از خودم ضعف نشون بدم ولی بغض بدی تو گلوم نشسته بود!  
می‌دونستم که اگر حرفی بزنم، بغضم می‌ترکه؛ برای همین، چیزی نگفتم!

خنده‌ای کرد و از اتاق رفت بیرون!

چند دقیقه بعد همون مرده اومد داخل و طناب‌هایی که دورم پیچیده شده بود  
رو باز کرد و با یک حرکت من رو از جام بلند کرد و دست‌هام رو از پشت گرفت!  
تکون می‌خوردم که دستش شل شه ولی با هر تکونی که می‌خوردم حلقه‌ی  
دستش رو محکم‌تر می‌کرد!

آخرین باری که تکون خوردم، دستم رو محکم از پشت پیچوند که جیغی کشیدم  
و اشک تو چشم‌هام جمع شد!



از شدت فشار نزدیک بود دست‌هام بشکنن!


ساختمونی که داخلش بودیم بزرگ بود و پر از اتاق! اون قسمتی که ما داشتیم حرکت می‌کردیم نزدیک به بیست تا اتاق بود!

سوار آسانسور شدیم و به طبقه‌ی سوم رفتیم. در آسانسور باز شد و وارد جای جدیدی شدیم!

پاهام سست شده بود و نمی‌تونستم درست راه برم و مرده من رو می‌کشید و همراه خودش می‌برد به سمت اتاقی که ته راهرو بود.

نگاهم رو کشیدم بالا که اشک‌هام شروع کرد به ریزش!

لامپ قرمزی جلوی در اتاق نصب شده بود و پایینش با خط درشت نوشته شده بود رد روم!




به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد و رفتیم داخل! از ترس بدنم داغ می‌شد و بعد از چند دقیقه یخ می‌شد!

در و دیوار خونی بود و تختی گوشه‌ی اتاق بود که از رنگ خون کاملاً قرمز شده بود!

کشون کشون من رو به طرف تخت می‌برد و یه چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم چی می‌گه! یعنی زبونشون رو بلد نبودم!

فکر کنم اسپانیایی بودن!

بلندم کرد و مثل بچه‌ها روی تخت خوابوندم! می‌خواستم بلند شم که پاش رو روی تنم گذاشت و دست‌هام رو بالا برد و به تخت بست! داشتم نفس کم می‌آوردم که پاش رو برداشت و عقب رفت.



مانیتور بزرگی روبه‌روم قرار داشت. می‌دونستم برای چیه! می‌خواستن لایو  
بذارن! مانیتور رو روشن کرد و از اتاق رفت بیرون.


قلبم می‌خواست از سینم بزنه بیرون و دستم هنوز درد می‌کرد! پاهام هم بسته  
بود و این‌طوری اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم!

اتاق تاریک بود اما نور مانیتور اتاق رو روشن می‌کرد!

در اتاق باز شد و آلفرد وارد اتاق شد! با دیدنش دوباره اشک‌هام راه خودشون رو  
پیدا کردن!

روی صندلی گوشه‌ی اتاق، دست به سینه نشست و لبخند مضحکی زد!

روی دکمه‌ای کلیک کرد که چندلحظه بعد لایک دادن‌هاشون شروع شد و  
هرکس نظری می‌داد!



آلفرد به صفحه‌ی مانیتور نگاه می‌کرد و انگار که منتظر چیزی بود.

زیر صفحه‌ی مانیتور نوشتن:

- شلاقش بزن!

آلفرد با همون لبخندش سری تکون داد و با تمسخر گفت:

- دستور صادر شد... شلاقش بزا!

و بعد به اسپانیایی چیزی گفت که مرد درشت هیکلی که حالا بالای سرم ایستاده بود، از زیر تخت شلاقی رو بیرون آورد و بعد با پوزخندی نگاهم کرد!

چشم‌هام رو بسته بودم و با خودم زمزمه می‌کردم:

- ای پدر ما که در آسمانی... نام تو مقدس باد... ملکوت تو بیاید... اراده تو چنان  
که در آسمان هست... بر زمین کرده شود!

مدام این دعا رو با خودم تکرار می‌کردم و از مسیح می‌خواستم کمک کنه.


اولین ضربه، روی بدنم زده شد.

صدای جیغ و گریه‌هام بود که توی اتاق منعکس می‌شد!

بدنم می‌سوخت و مایع داغی روی بدنم جاری بود!

ضربه‌ی دوم روی پاهام فرود اومد! دوباره جیغ بلندی زدم که هم‌زمان با من،  
آلفرد بلند خندید!

ضربه‌ی بعدی روی سینم فرود اومد که دست‌هام رو محکم مشت کردم و دوباره  
صدای جیغم بلند شد.



تمام تنم می سوخت و درد می کرد! گلوم به خاطر جیغ هایی که زده بودم،  
می سوخت!

دیگه ناامید شده بودم! از مسیح هم ناامید شده بودم!

چشم هام داشت بسته می شد که در با شدت باز شد و به خاطر این شدت، به  
دیوار پشتش برخورد کرد! به خاطر بسته بودن چشم هام نمی دیدمش ولی  
صداش رو می شنیدم که داشت اسپانیایی حرف می زد و از تموم حرف هاش فقط  
یک کلمه رو فهمیدم؛ لیام.

همین یک کلمه کافی بود تا با بی جونی چشم هام رو باز کنم و اسمش رو فریاد  
بزنم!

- لیام!

پشت سر هم اسمش رو فریاد می‌زدم که همون مرده که شلاقم می‌زد، با  
دستمالی که نمی‌دونم از کجا آورده بود، دهنم رو بست که خفه شدم!

آروم اشک می‌ریختم و منتظر بودم فرشته‌ی نجاتم برسه!

یعنی تو می‌ای؟ یا من باید سیلی بزنم زیر گوش دلم که دیگه تو رو نخواد؟!!

\*\*\*


«دانای کل»

فریادش گوش هفت آسمان رو کر کرد:

- آدریانا کجاس؟

اما آلفرد با خونسردی تمام، پاسخش رو داد! انگار که اصلا اتفاقی نی‌افتاده:





- تو که گفתי فروختیش... حالا هن برو از همونا بگیرش!

دستی توی موهاش کشید و با عصبانیت گفت:

- دوربینای عمارتو چک کردم عوضی، خودت اومدی بردیش!

و بعد با صدای بلندتری گفت:

- چیکارش کردی؟

آلفرد حرفی نزد و فقط سرش رو به معنای نمی‌دونم، کج کرد!

لیام کنترلش رو از دست داد و به سمتش هجوم برد که دو مرد غول‌پیکری که  
آون جا ایستاده بودن، جلوش رو گرفتن!

خون جلوی چشماش رو گرفته بود! نمی‌دونست که داره چه کار می‌کنه! دستش رو مشت کرد و مشت سنگینش رو به صورت مرد سمت راستیش فرود آورد!

مرد از درد صورتش جمع شد و فریادش بلند شد! دستش رو روی صورتش گذاشت و عقب رفت!

فرد دیگه گارد گرفت و تا برای مبارزه حاضر شود که لیام ضربه‌ای به پاش زد و وقتی تعادلش از بین رفت، با ضربه‌ای به گیج‌گاهش، کارش رو تمام کرد و بی‌هوش شد!

شاید مبارزه‌های گاه‌گاهیش این حرکات رو به اون آموخته بود!

بدون اتلاف وقت، به طرف آلفرد رفت و یقه‌اش رو گرفت و اون رو به دیوار چسباند!

مشتش رو حواله‌ی صورت آلفرد کرد و برای بار چندم فریاد زد:

- چی‌کارش کردی کثافت؟

این‌بار آلفرد دست از انکار کشید و مثل خودش فریاد زد:

- از مادر زاییده نشده کسی که بخواد به من نارو بزنه! نارو زد، الانم باید تقاص پس بده! از کجا معلوم که از طرف الیور نیومده؟

دستاش خود به خود شل شد و کنار تن خسته‌ش افتاد! نفس‌نفس زنان گفت:

- بر می‌گردم... .

و بعد عقب‌عقب رفت و آخرین نگاهش رو به آلفرد انداخت که با آستین لباسش خون بینی‌اش را پاک می‌کرد!

تندتند پله‌ها رو طی می‌کرد تا به طبقه‌ی اول برسه و از این ساختمان نفرین شده، خارج بشه! در ماشین رو باز کرد و پشت رل نشست و ماشین رو روشن

کرد. تندتند نفس می‌کشید! یعنی لیام سنگدل داشت سنگ آدریانا رو به سینه می‌زد؟ غیر ممکن بود! اما نه، ممکن بود! کار دل همینه!

کور می‌کنه؛ کر می‌کنه؛ عاشق رو دیوانه می‌کنه!


از میان ماشین‌ها لایی می‌کشید تا هرچه زودتر به خانه برسه. می‌دونست باید چه کار کنه... تکلیفش مشخص بود! به اون‌ها می‌گفت که چه اتفاقی افتاده است! این قضیه، هرچه سریع‌تر باید فیصله پیدا کند!

به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفت و لحظه‌به‌لحظه به سرعتش افزایش می‌داد!

به عابر پیاده ناسزا می‌گفت!

به ماشین‌های کناری ناسزا می‌گفت!

حتی به خورشید هم که این‌طور به چشمش می‌تابید، ناسزا می‌گفت!



دست خودش نبود. دست دلش بود!

دلی که برای نیمه‌ی گمشده‌اش تنگ شده بود!

جلوی عمارت، ترمز رو فشرد و پیاده شد و به سمت در رفت. دری که موقع  
اومدن اون قدر عصبی بود که یادش رفت اون را ببندد!

وارد حیاط شد و در رو محکم به هم کوبید! قدم‌های بلندش رو به سمت ورودی  
برداشت!

در ورودی رو هم باز کرد و وارد شد و اولین کاری که کرد این بود که موبایلش را  
بردارد و با او تماس بگیرد!

\*\*\*

## «دانای کل»


تماسش رو گرفت و تمام توضیحات لازم رو به اون داد. باید هرچه سریع‌تر  
تمامش می‌کردن!

نیاز داشت که آبی به سر و صورتش بزنه. شاید خنکای آب می‌تونست از التهاب  
وجودش کم کنه!

به سرویس رفت و از آینه نگاهی به چهره‌ی خودش انداخت؛ اما هرکاری می‌کرد  
نمی‌تونست چشم از آینه بردارد.

به یاد روزی افتاد که آدریانا گفته بود چشماش زیباست! او چشماش رو زیبا  
توصیف کرده بود!

قطعا خیلی خوش‌سلیقه بود که چشمان دریایی لیام را زیبا توصیف کرده بود!  
لبخندی که به خاطر خیال آدریانا به ل..\*باش آمده بود، محو شد! حالا دیگه  
آدریانایی نبود که بخواد یادش کند.



دستانش مشت شده بود! قسم خورده بود که باعث و بانی دزدیده شدن آدریانا را به خاک سیاه بشانه! اول فکر کرد که باعث و بانیش کسی جز آلفرد نیست. اما بعد با خودش گفت که آلفرد هم تقصیری نداره! بلکه اون رو این طور بار آوردن... لوگان اون رو

این طور بار آورد! سنگدل و بی رحم.

از اون یه عوضی به تمام معنا ساخته بود! خود لوگان هم عوضی بود! یک عوضی که همه و همه چیز رو برای خودش می خواست!

با یادآوری لوگان، دستِ مشت شده اش رو بر روی آینه فرود آورد که آینه ریزریز شد و دست خودش هم پاره پاره!

بی هوا داد می زد و به در و دیوار مشت می کوبید! خون دستش همه جا رو رنگی کرده بود و چکه چکه روی زمین می ریخت!

از سرویس بهداشتی خارج شد و همون جا جلوی در سرویس نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و به دستش، که اثرات زخم و پارگی روی اون مشاهده می‌شد، خیره شد!

چشم بست و به آدریانا فکر کرد. به حسادت‌های بانمکش؛ به غرغره‌های بی‌موردش؛ به مهربانی‌های بی‌توقعش؛ به دستان ظریفش.

به یاد می‌آورد که مچ دستای سفیدش در اسارت طناب‌ها سرخ شده بودن.

به یاد می‌آورد که از ترس تاریکی، از هوش رفت؛ اون از تاریکی می‌ترسید!

از خودش بدش می‌آمد که دخترک عذاب کشیده رو عذاب داده!

به یاد نهار روز آخرش افتاد که چقدر هنرمندانه تزیین شده بود!



به یاد روزهایی افتاده بود که آدریانا با پیراهن بزرگ و گشاد لیام، توی خانه می‌گشت و هوش از سر لیام می‌برد! چقدر خوشی‌ها زود تموم می‌شن!

پاکت سیگارش رو برداشت و یکی از همان سیگارهایی که تهشان نوار نقره‌ای رنگ بود رو بیرون کشید و بین لبش گذاشت. فندک نقره‌ای رنگش رو هم بیرون آورد و سیگارش رو روشن کرد. کام‌های عمیق همیشگی‌ش رو می‌گرفت و دودش رو توی هوا فوت می‌کرد!

با سه-چهار تا کام عمیق، سیگارش رو تمام کرد و بعدی رو مابین لبش گذاشت و مثل همیشه سیگار پشت سیگار... .

نفس‌هاش بریده‌بریده شده بود و چند دقیقه‌ای یک‌بار سُرُفه می‌کرد. از عوارض دود سیگار بود! اما نمی‌تونست ترکش کن!

از جا بلند شد و با سستی به طرف میزی که گوشه‌ی سالن بود رفت و شیشه‌ی نوشیدنی رو برداشت. همان همیشگی.

تصمیم داشت چنین کنه که دیگه خاطرات بد به ذهنش هجوم نیاره! در شیشه  
رو باز کرد و بی‌مهابا سر کشید!


کل گلو و سینه‌ش می‌سوخت؛ داغ شده بود! گرمش بود. احساس تشنگی  
می‌کرد!

دوباره شیشه رو بالا برد و مقدار زیادی از نوشیدنی مخصوصش سر کشید!  
نیمی از شیشه رو خالی کرده بود.

حس می‌کرد تا خرخره پر است!

شیشه رو همین‌طوری با در باز روی بار گذاشت و روی مبل ولو شد. از شدت  
گرما با دهن باز نفس می‌کشید و چشمای خمارش روی در و دیوار دو دو  
می‌کرد!

چشمش به تابلوی روی دیوار افتاد و پوزخندی زد! کم‌کم پوزخندش به قهقهه‌ی  
مستانه‌ای تبدیل شد!



قهقهه می‌زد و به وسایل خانه‌ش نگاه می‌کرد. هرچیزی رو که می‌دید، می‌خندید!  
اون‌هم نه خنده‌های طبیعی؛ قهقهه‌های دیوانه‌واری که گوش آسمان رو کر  
می‌کرد! به این فکر می‌کرد که حال تنها یک موسیقی شاد حالش رو خوش  
می‌کنه! فلشش رو به بانندی که کنار تی‌وی بود، زد و شادترین موزیک رو برای  
خود انتخاب کرد! چشمان خمارش رو می‌بست و سرش رو تکان می‌داد! دوباره  
شیشه رو برداشت و برای بار چندم سر کشید!

چند ساعتی رو در این حالت ماند!

کم‌کم سردردش داشت شروع می‌شد و عرق از سر و صورتش می‌ریخت! حال  
خوشی نداشت!

مثل تمام روزهایی که سردردِ پس از نوشیدن به سراغش می‌آمد.

\*\*\*

شب شده بود. نمی‌دونم، شاید هم نشده بود! فقط این رو می‌دونم که زمان خیلی دور می‌گذشت!

بعد از رفتن آلفرد، دیگه کسی نی‌اومد و من هم به‌خاطر دست و پا و دهن بسته نمی‌تونستم کاری کنم!

تشنه شده بودم شدید! دهنم خشک شده بود و گلوم می‌سوخت!

همه‌ی جونم درد می‌کرد و نمی‌تونستم تکون بخورم! مثل دیوونه‌ها به دیوارها زل زده بودم که از رنگ خون قرمز شده بودن! برام سوال بود که این خون‌ها مال کیه؟ شاید کسایی مثل من رو می‌آوردن این‌جا و کتکشون می‌زدن!

در اتاق باز شد که همراه با باز شدن در نور قرمز رنگی که مال لامپ جلوی در بود، وارد اتاق شد! به‌خاطر شدت نور، چشم‌هام رو بستم و بعد آورم‌آروم بازشون کردم که آلفرد رو بالای سرم دیدم!



دوباره از ترس نفسم رفت!

لبخند مسخره‌ای روی لب‌هاش بود که عذابم می‌داد! نگاهی به کل بدنم انداخت که از جای زخم و خون پر شده بود و بعد با خنده پرسید:

- عزیزم حالت چگونه؟

اخم‌هام رو به هم گره زدم و با نفرت نگاهش کردم که دوباره خندید و گفت:

- اوه یادم نبود دهنتم بسته هست!

بعد از کمی مکث ادای فکر کردن درآورد و ادامه داد:

- اما نه، همون بسته باشه بهتره! یا شایدم باز باشه بهتره!

بعد با خیانت نگاهم کرد و گفت:

- اگه بسته باشه که دیگه نمی‌تونم لذت جیغ کشیدن تو تجربه کنم! هرچند که  
قبلا یک بار دیگه تجربش کردم!

پوزخندی روی لبش نشست و کمی خم شد و پارچه‌ای که دور دهنم بود رو باز  
کرد. وقتی داشت پارچه رو عقب می‌برد می‌دیدمش که لکه‌های خون روش  
خودنمایی می‌کنن! چشم‌هام رو بستم تا دیگه نبینمش چون داشتم عق می‌زدم!

چشم‌هام رو که باز کردم دیدم دست آلفرد یک سانتی متری منه!

از ترس تلاش می‌کردم خودم رو عقب بکشم ولی طناب‌ها اجازه‌ی این کار رو  
به‌م نمی‌دادن!

دستش رو پایین کشید و قسمت‌هایی که زخم بود رو با مکث بیشتری رد  
می‌شد! می‌دونستم هدفش چیه؛ می‌خواست درد بکشم و جیغ و داد کنم؛ ولی  
من با این‌که خیلی دردم می‌اومد و از درد داشتم می‌مردم ولی چیزی نمی‌گفتم

و فقط چشم‌هام رو محکم روی هم بسته بودم و با درد و حرص نفس  
می‌کشیدم!

بدنم می‌سوخت و از سوختنش، مغزم تیر می‌کشید ولی اون دست بردار نبود و  
کارش رو دوباره و دوباره تکرار می‌کرد و ریزنده‌های صدا دار می‌کرد!

نتونستم تحمل کنم و ناله‌ای کردم و اشک‌هام بودن که خودسرانه جاری  
می‌شدن!

زخمی که روی قفسه‌ی سینم بود، بیشتر از همه درد می‌کرد و حدس می‌زدم که  
عمیق‌تر از بقیه باشه.

آلفرد هم همین عمیق بودن رو دیده بود که دستش رو تا آرنج تو زخمم فرو  
کرده بود!

دستم رو همچین مشت کرده بودم که احساس می‌کردم ناخون‌هام رفته تو  
گوشتم! با ناله‌ها و گریه‌هایی که می‌کردم، صدای خندش بلندتر می‌شد که این  
بیشتر اذیتم می‌کرد!

بلندبلند می‌خندید و دستش رو فشار می‌داد!


بعد از چند دقیقه که برای من چند سال گذشت، بی‌خیال شد و دستش رو  
برداشت و بالای سرم ایستاد.

چشم‌هاش می‌خندید و لب و لوچش هنوز کش اومده بود!

با نفرت و تشر نگاهش می‌کردم و دندون‌هام رو روی هم می‌سابیدم. نیشخندی  
زد و یک دور توی اتاق چرخید و بعد دوباره سر جای اولش ایستاد.

دستش رو توی جیب شلوار خاکستری رنگش کرد و با خونسردی گفت:





- فردا می‌خوام ببرمت یه جای خوب!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- یه جایی که خاطرش تا آخر عمرت تو ذهنت بمونه!

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم تا از استرس کم بشه! ولی نمی‌شد!  
حتما می‌خواست دوباره سلاخیم کنه!

نمی‌تونستم به این فکر کنم که آلفرد نمی‌تونه هیچ‌کاری بکنه و دوباره می‌تونم  
لیام رو ببینم! می‌تونستم ببینم؟ نمی‌دونم. شاید می‌دیدمش؛ شاید  
نمی‌دیدمش!

وقتی بهش فکر می‌کنم تازه می‌فهمم که چقدر دلم براش تنگ شده! برای سگ  
اخلاقی‌هاش! حرص خوردن‌هاش! مهربونی‌هاش!

چشم‌هام رو باز کردم که دیدم دست به سینه ایستاده و با تمسخر نگاهم می‌کنه!

دوباره اخم‌هام به هم گره خوردن که پوزخندی زد و قدم‌زنان و آرام‌آروم از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

وقتی چراغ کوچیکی که زیر دستگیره‌ی در بود قرمز شد، فهمیدم دوباره در قفل شده!

\*\*\*

چشم‌هام رو به زور باز نگه داشته بودم. خوابم می‌اومد اما نمی‌تونستم بخوابم. یعنی درد نمی‌داشت که بخوابم.

فکر کنم صبح شده بود چون اتاق یکم روشن‌تر شده بود اما هنوز هم دلگیر بود. از گرسنگی و تشنگی جون نداشتم و کل بدنم خشک شده بود.

تکون ریزی به بدنم دادم که صدای ترق و توروق استخون‌هام رو شنیدم و از درد چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو به هم فشار دادم!

صدای کوچیکی به گوشم خورد و بعد در باز شد که با شدت چشم‌هام رو باز کردم و درد و گرسنگی و کلا همه‌چیز یادم رفت!

چشم‌های ترسیدم رو دوختم به آلفرد که به همراه دوتا از آدم‌های غول‌پیکرش، جلوی در ایستاده بودن و نگاهم می‌کردن! مثل همیشه لبخند مرموزی زده بود و با تمسخر نگاهم می‌کرد.

وقتی به آدم‌هاش اشاره کرد که بیان طرفم، برای بارهزارم قلبم از ترس ایستاد!

اومدن بالای سرم و شروع کردن به باز کردن طناب‌هایی که دور دست و پام بسته شده بود.

هردوری از طناب‌ها که از دست و پام باز می‌شد، از درد آلفرد و آدم‌هاش رو لعنت می‌کردم! دست‌هام می‌سوخت و بدجوری زخمی شده بودن و رد طناب‌ها دورشون خودنمایی می‌کرد!

دست و پام باز شد و یکم خودم رو تکون دادم تا بدنم نرم شه ولی فایده‌ای نداشت!

دست‌هاشون رو زیر بازوم انداختن و با خشونت بلندم کردن که زخم‌های بدنم باز شدن و خونریزی‌شون شروع شد!

دولادولا راه می‌رفتم تا خون بند بیاد ولی بی‌فایده بود و همین‌طور گرمی خون رو روی پوست بدنم حس می‌کردم.

آخ ریزی گفتم که صدای پوزخند کثیف آلفرد رو شنیدم. چشم‌هام رو که از درد بسته بودم رو باز کردم و با خشم نگاهش کردم که خنده‌ی بلندی سر داد و با صدایی که ته‌مونده‌های خنده داخلش محسوس بود، به اسپانیایی یه چیزهایی گفت که اون دوتا سرعتشون رو بیشتر کردن!

به سمت اتاقی رفتیم که بالاش چراغی مثل چراغ خطر داشت و سردرش علامت برق بود!

از ترس ضربان قلبم روی هزار بود و نفس نفس می‌زدم.


در اتاق با اثر انگشت آلفرد باز شد و به مردها اشاره کرد که بیرونم داخل!

رفتیم داخل اتاق که فقط یک صندلی وسط اتاق بود و کنارش یک دستگاہ بزرگ که بهش سیم وصل بود!

روی صندلی نشوندنم و دوباره دست و پام رو بستن.

لبخند مرموزی که روی لب آلفرد بود، ترسم رو صد برابر می‌کرد!

دوتا مردی که من رو آوردن، با اشاره‌ی آلفرد رفتن بیرون و در خود به خود بسته شد.



حالا فقط من و آلفرد داخل اتاق بودیم و آینده‌ای که معلوم نبود من جزئی ازش هستم یا نه.


دست‌هایش رو تو جیب‌هایش کرده بود و دور تا دور اتاق رو با قدم‌های بلند متر می‌کرد.

- یادته دیروز بهت گفتم می‌خوام امروزو برات خاطره‌انگیز کنم؟

سعی کردم ترسم رو نشون ندم! بعد از مکثی ادامه داد:

- یادته، دیروز بهت گفتم می‌خوام یه کاری کنم که امروز تا آخر عمرت تو ذهنت بمونه.

نفسی تازه کرد تا دوباره حرفی بزنه که با حرص گفتم:



- آره یادمه، خب که چی؟

روبه‌روم ایستاد و دست‌هاش رو روی دست‌های بستم گذاشت و خم شد که کل  
وزنش افتاد روی دست‌هام!

- خب الان می‌خوام اون خاطره‌ی به‌یاد موندنی رو بسازم!

از فشار دست‌هاش خون تو رگ‌هام جریان نمی‌کرد و دست‌هام کبود شده بود!  
هرکاری می‌کردم تا موضع رو حفظ کنم و ضعفم رو جلوی آلفرد نشون ندم.

پورخندی به روش زدم و با خونسردی گفتم:

- خب شروع کن!

معلوم بود از خونسردی من عصبی شده اما نمی‌خواد نشون بده! چشم‌هاش رو زیر کرد و نقطه به نقطه‌ی صورتم رو بررسی کرد و بعد دست‌هاش رو برداشت و صاف ایستاد.

وقتی دست‌هاش رو از روی دست‌هام برداشت احساس کردم دست‌هام داغ شد.

به سمت دستگاه رفت و کلاهک کوچیکی که روش بود رو برداشت و به سمتم اومد. کلاهک رو روی سرم گذاشت که چشم‌هام رو با ترس بستم و نفس‌نفس زدم.

می‌دونستم می‌خواست بهم برق وصل کنه، اون هم از راه مغز! با ولتاژ چند؟ نگاهی به دستگاه کردم که چشمم به مانیتور کوچیکی که روی دستگاه بود افتاد. اعداد، به صورت نیم‌دایره‌ای نوشته شده بودن و عقربه، عدد ۳۰ رو نشون می‌داد!

خب ولتاژ بالایی نداشت؛ اما اگر از راه مغز وارد بشه، خطرناک می‌شه!



شاید فراموشی بگیرم؛ شاید دیوونه بشم؛ شاید هم بمیرم!

دستگاهی که بهم وصل بود، آپولو بود که برق رو متصل می‌کرد و تمام سیستم‌های عصبی رو مختل می‌کرد!

گیره‌ها هم به سرپنجه‌هام وصل کرد و ازم فاصله گرفت و با خنده گفت:

- خوش بگذره عزیزم!

از ترس قدرت فکر کردنم رو از دست داده بودم!

فقط چشم‌هام رو بسته بودم و آرزو می‌کردم که بالای بدی سرم نیاد.

دکمه رو فشار داد که بلافاصله لرز شدیدی توی تنم افتاد و سردرد بدی گرفتم. جیغ بلندی که کشیدم، گوش خودم هم کر کرد! بدنم می‌لرزید و فشار خیلی سنگینی رو متحمل بودم! حس می‌کردم هر لحظه ممکنه مغزم متلاشی بشه!



برق قطع شد؛ اما هنور می‌لرزیدم و ناله می‌کردم!


احساس می‌کردم هنوز برق تو تنمه!

صدای بوق ماندی توی گوشم بود که داشت مغزم رو سوراخ می‌کرد!

بعد از چند دقیقه تازه متوجه خنده‌های آلفرد شدم که بلندبلند می‌خندید و ساکت نمی‌شد!

دلم می‌خواست یه بلایی سرش بیارم ولی حتی توان تکون دادن انگشتم هم نداشتم!

اومد جلوم ایستاد. دیگه بلندبلند نمی‌خندید؛ اما هنور لبخند روی لب‌هاش بود! یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با سرخوشی گفت:



- خوب بود؟ خوش گذشت؟

زبونم این قدر سنگین شده بود که نمی‌تونستم کوچک‌ترین کلمه رو به زبون  
بیارم. چشم‌هام خودبه‌خود بسته می‌شدن و بی‌حال بودم!

- دوست داری این دفعه ولتاژشو ببرم بالا؟

اشک تو چشم‌هام حلقه زد و روی گونم لیز خورد که تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه؛ واسه امروز کافیه.

چشمکی زد و ادامه داد:

- باقی‌ش بمونه برای فردا!!

از بی‌جونی چشم‌هام بسته شد ولی هنوز می‌شنیدم که چی می‌گه. داشت به اسپانیایی حرف می‌زد و بعد صدای باز شدن در اومد.


کلاهک از روی سرم برداشته شد و گیره‌ها از انگشت‌هام جدا شدن. به زور چشم‌هان رو باز کردم که همون دوتا مرد گنده رو دیدم که دارن طناب‌ها رو باز می‌کنن!

طناب‌ها باز شد و بعد یکی از مردها با خشونت و وحشی‌گری بلندم کرد و من رو روی دوشش انداخت!

توان تقلا کردن نداشتم و دست‌هام همین‌طوری آویزون افتاده بودن و به چپ و راست، تکون‌تکون می‌خوردن!

صدای باز شدن در اتاق اومد و بعد دستش بود که پشت کمرم قرار گرفت و من رو از روی دوشش پایین آورد و روی یه چیز نرم، پرتم کرد و بعد صدای در.

شقیقه‌هام به شدت درد می‌کردن و صداهای مختلف توی سرم اکو می‌شد!



این دفعه نبسته بودنم، اما مطمئن بودم که در قفله!

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و خودم رو بغل کردم!

چشم هام رو بستم و وسط بغض و درد لبخندی تلخ زدم!

برای این که با اتصال برق، فراموشی نگرفتم. برای این که باز هم می‌تونم به گذشته فکر کنم. به گذشته‌ای که با وجود همه‌ی تلخی‌هاش، زیبایی‌هایی هم داشت. به لیامی که نقشش توی زندگیم پررنگ شده بود!

هرچند که توی واقعیت چشم‌ها مال من نیست؛ اما توی افکارم، اون دوتا تیلای آبی و خوش‌رنگ مال من!

ان قدر فکر کردم و تو خیالم، با خودم و خدا حرف زدم که بی‌خوابی سه روزم به فرجان رسید و خوابم برد.

یه جورایی خیالم راحت شده بود که اتفاقی برام نمیوفته! نمی‌دونم شاید هم  
می‌افتاد!


\*\*\*

«دانای کل»

به نوک سیگارش، که با هر کام قرمز می‌شد، خیره بود و سوختنش رو تماشا  
می‌کرد!

خواه نا خواه با دیدن سوختن سیگارش به یاد زندگی خودش می‌افتاد! خودش  
هم داشت می‌سوخت! حتی می‌دانست که از چه می‌سوزد! هه؛ چه سوختن  
شیرینی!

همین‌طور که به سیگارِ نقره‌ای رنگش خیره بود، با صدای بم و دورگه رو به  
لوگان که با خیال راحت روی مبل لم داده بود گفت:



- با آدریانا چی کار کردین؟

لوگان همین‌طور که محتوای پیپ قهوه‌ای رنگش رو زیر و رو می‌کرد گفت:


- من که خبر ندارم. دستِ آفرده!

بعد از مکثی سرش را بالا گرفت و چشماش رو ریز کرد و با لحن جست‌وجو  
گرانه‌ای گفت:

- ولی من هنوز نفهمیدم تو چرا گفتی فروختیش؛ پولشم از خودت مایه  
گذاشتی!

و بعد سری به معنای چه جوابی داری، تکان داد.

لیام کامی از سیگارش گرفت و با خونسردی گفت:



- قبلا هم گفته بودم... نمی‌خوام بمیره؛ به دردمون می‌خوره!

لوگان که حالا داشت پیپ خوش‌دستش رو روشن می‌کرد گفت:

- به چه دردمون می‌خوره؟

- می‌خوام بفهمم از کجا و از طرف کی اومده!

لوگان لبخندی زد که لیام رو به شدت عصبی کرد و بعد گفت:

- حالا گیریم که فهمیدی از طرف کی اومده، بعدش چی؟

از این‌همه ریزبینی لوگان، کلافه شده بود!



هرکس که نمی‌دونست، خودش خیلی خوب می‌دونست که هیچ دلش نمی‌خواد بفهمه آدریانا از طرف چه کسی اومده؛ چون قبلا ته و توه ماجرا رو درآورده بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که آدریانا را نگه دارد تا شاید روزی اون رو مال خودش کنه؛ مال خودش؛ بدون هیچ دردسری.

پاسخش رد کاملا متضاد با میل باطنیش داد:


- نهایتش می‌کشیمش!

وقتی دید لوگان ساکته، تیرش رو در تاریکی رها کرد:

- همین الانم دور نشده، اگه بتونیم نگهش داریم به صلاح همه‌ست!

لوگان هم سر بلند کرد و پرسید:

- چه جوری نگهش داریم؟



از این که لوگان به اون اعتماد داشت و در کوچکترین امورش، اون رو شریک می‌دونست، خوش حال بود!

- تو فقط یه جوری آدریانا رو از زیر دستش بکش بیرون، بقیشو بسپار به من!

در جواب لیام، سرش رو کج کرد و با بی‌تفاوتی گفت:

- ببینم چی می‌شه!

بعد از کمی فکر کردن دوباره گفت:

- اصلا می‌فروشم!

لیام چشمش رو در حدقه چرخوند که لوگان با جزئیات بیشتری گفت:

- من که می‌دونم از طرف کی اومده. حالا هم نیازی به پرس‌وجو نیست؛ خودم کاراشو می‌کنم!

چشمات رو بست و سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت و با یه کام دیگه، اون رو به فیلترش رسوند.

باید فکری به حال دخترک می‌کرد...نباید اون رو از دست می‌داد!

\*\*\*

«آدریانا»

صداهاى ناآشنایی به گوشم می‌خورد که باعث شد با وحشت از خواب بلند شم.  
دوتا دختر رو بالای سرم دیدم که لباس‌های مشابهی داشتن و چهره‌هاشون  
خشن بود!

هردوشون زل زده بودن به من و صحبت می‌کردن که چون اسپانیایی حرف می‌زدن، نمی‌تونستم بفهمم که چی می‌گن.

یکی از دخترها پوزخندی زد و به طرفم اومد و بازوم رو گرفت و بلندم کرد! خداروشکر کردم که زخم‌های بدنم جوش خورده بودن و خون نمی‌اومدن! بازو هام رو گرفتن و از اتاق بردنم بیرون.

به سمت طبقات بالایی می‌رفتیم. نمی‌دونستم کجا داریم می‌ریم و کنجکاو هم نبودم که بدونم؛ چون هرجا که با دار و دسته‌ی آلفرد می‌رفتم، یه بلایی سرم می‌اومد!

در یکی از اتاق‌ها توسط یکی از دخترها باز شد و رفتیم داخل!

چیز زیادی داخل اتاق نبود! فقط یه میز و یه آینه‌ی بزرگ، به همراه یک صندلی.

همین چندتا وسایل بود که این اتاق رو از بقیه‌ی اتاق‌هایی که رفته بودم، تفکیک می‌کرد. چون بقیه‌ی اتاق‌ها فقط تخت داشت؛ اما این اتاق، وسایل متفاوت‌تر و البته جالب‌تری داشت.

صندلی رو پشت به آینه تنظیم کردن و بعد من رو روش نشوندن. به طرف میزی که جلوی آینه بود رفتن و صدای باز و بسته کردن کشوها بود که روی اعصابم خط می‌کشید.

یکی از دخترها با بررسی به طرفم اومد و شروع کرد به شونه کردن موهام! هر از چندگاهی هم با لحن حرص‌داری چیزهایی می‌گفت که معلوم بود از موهای پیچیده و گره‌خورده‌ی من کلافه شده.

موهام که شونه شد، برام فرق وسط باز کردن و موهام رو لخت کردن.

الان دیگه واقعاً برام سوال شده بود که این کارها برای چیه؟

کار موهام که تموم شد، هردوشون روبه‌روم ایستادن و براندازم کردن. یکی از دخترها لبش رو کج کرد و چشم‌هایش رو ریز کرد و بعد چیزی گفت که اون یکی سرش رو به علامت مثبت تکون داد!

دوباره رفتن سراغِ میز و صدای باز و بسته کردن کتوها.


یه چیزی رو زدن به صورتم که فکر کنم کرم بود.

دیگه داشتم کف‌ری می‌شدم. هر کاری که دلشون می‌خواست، می‌کردن.

با صدای آرومی گفتم:

- این کارها برای چیه؟

جوابی ندادن چون زبونم رو بلد نبودن! ولی چاره‌ای نبود. بالاخره یا خودشون باید زبون باز می‌کردن و یا آلفرد رو می‌آوردن.



وقتی یکی از دخترها با یک رژلب سرخ آتیشی به طرفم اومد، از کوره در رفتم و بلند فریاد زدم:

- می‌خوای چیکار کنی؟ این کارا برای چیه؟

اخم‌هاش بدجوری به هم گره خورده بود و مثل خودم با فریاد یه چیزهایی می‌گفت و وسط حرف‌هاش انگشتش رو می‌داشت رو لب‌هاش؛ یعنی ساکت شو!

ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود و پشت سر هم فریاد می‌زدم تا یکی بیاد و زبون من رو بفهمه! ولی کسی نیومد!

انقدر فریاد زدم که یک‌دفعه یک طرف صورت‌م سوخت! هه؛ دختره بهم سیلی زده بود!

دستم رو طرف چپ صورتم گذاشتم و اشکی که می‌خواست جاری بشه رو پس زدم و از جام بلند شدم.

به سمتش حمله کردم و یقش رو گرفتم. از نظر هیكلی، دوبرابر من بود و قطعاً می‌تونست یه بلایی سرم بیاره؛ ولی من نمی‌تونستم به خاطر سیلی که بهم زد، ساکت بمونم!

یقش رو گرفته بودم و سرش رو تندتند به دیوار می‌کوبیدم! می‌خواست من رو از خودش جدا کنه ولی نمی‌تونست! خونم بدجوری به جوش اومده بود و دلم می‌خواست هرکس که میاد طرفم رو بزخم لت و پار کنم!

به خاطر ضربه‌هایی که به سرش می‌خورد، گیج شده بود و دهنش نیمه‌باز بود و چشم‌هاش خمار شده بود!

مشتتم رو بالا بردم و می‌خواستم بزخم تو صورتش، که برای چندلحظه پهلووم سوخت و لرزی تموم تنم رو احاطه کرد و بعد دست و پام شل شد!



می‌خواستم بیوفتم که اون یکی دختره دستش رو دورم حلقه کرد و  
کشون‌کشون من رو به طرف صندلی برد و انداختم روی صندلی!

اون یکی دختره روبه‌روم ایستاد و با عصبانیت و چشم‌هایی که از شدت فشار  
عصبی سرخ شده بودن، انگشت اشاره‌ش رو روی لب و بینیش گذاشته بود یعنی  
ساکت شو!

شوکری که توی دستش بود، خبر از این می‌داد که بهم شوک داده! برقی که به  
بدنم منتقل شده بود، زیاد نبود و موجب بی‌هوشیم نشد؛ فقط بی‌حال شده  
بودم و احساس می‌کردم فلج شدم و نمی‌تونم تکون بخورم!

دختری که زده بودمش، از درد چشم‌هایش رو بسته بود و پشت سرش رو ماساژ  
می‌داد. بعد که چشم‌هایش رو باز کرد، با خشم به من نگاه کرد که از بی‌حالی  
قدرت نشستن هم نداشتم!

دوباره به کارشون ادامه دادن و شروع کردن به آرایش کردن صورتم.

حالت تهوع داشتم و می‌خواستم بیارم بالا که چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه.


مثل این‌که کارشون تموم شده بود چون هردوشون روبه‌روم ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می‌کردن! لبخندشون از سر رضایت بود که هیچ ازش خوشم نمی‌اومد!

لباسی که کنار آینه آویزون شده بود و من ندیده بودمش رو آوردن و بی‌توجه به من، دکمه‌های لباس خودم رو باز کردن و لباس رو تنم کردن.

حتی مشتاق نبودم که ببینم چه شکلی شدم و این دوتا چه بلایی سرم آوردن. از اتاق بیرون رفتیم و به سمت آسانسور رفتیم.

هنوز به خاطر شوکر گیج می‌زدم و چندباری می‌خواستم بیوفتم ولی خودم رو کنترل کردم!

با آسانسور، به بالاترین طبقه رفتیم و از آسانسور بیرون رفتیم.



نمای این طبقه شیک‌تر و تر و تمیزتر از بقیه‌ی طبقه‌ها بود. مثل یه پنت‌هوس بود.

مبل‌های سلطنتی زرشکی رنگ، که با سرامیک‌های رنگ روشن کف، تضاد زیبایی درست کرده بود.

دخترها وسط سالن رهام کردن و خودشون با آسانسور رفتن.

صدای قدم زدن می‌اومد.

بعد از چندلحظه آلفرد با کت وشلوار طوسی خوش‌دوختی، از پله‌ها پایین اومد و جلوم ظاهرشد!

دست‌هاش رو تو جیبش فرو کرده بود و خیلی محکم و مطمئن قدم بر می‌داشت!



از بالا تا پایین و از پایین تا بالام رو با لبخند چک کرد و بعد سوتی زد و گفت:

- این دوتا پخمه عجب چیزی ساختن!

اخم‌هام رفت تو هم که با دیدنشون، لبخندش رو جمع کرد و خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- امشب مهمون داریم.

با حرص از لابه‌لای دندون‌های چفت شدم غریدم:

- آشغال عوضی!

تک‌خنده‌ای کرد و بعد سرش رو تکون داد و با بی‌خیالی گفت:

- آره تو راست می‌گی! من عوضیم!

درست بعد از اتمام حرفش، صدای قدم زدن او آمد. قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و بعد صدای آشنایی به گوشم رسید:

- به به... این‌جا رو باش بین چی شده!

سرم رو برگردوندم که لوگان رو دیدم که با چهره‌ی خندونی نگاهم می‌کرد!

نگاهم به طرف زنی که کنارش بود کشیده شد و از پایین تا بالاش رو برانداز کردم! کت و شلوار سفید شیکی، با موهای کوتاه بلوند!

روی چهرش زوم کردم.

یک لحظه نفسم بند او آمد و قلبم تندتند زد!

چشم‌های کشیده و بینی که عملی به نظر می‌اومد، ولی نچرال (طبیعی) بود!  
لب‌های غنچه‌ای که خدادادی سرخ بودن و صورتِ گرد و سفید! همه‌ی این‌ها  
خصوصیات چهره‌ی یک‌نفر بود! شکسته شده بود، اما هنوز هم مثل قدیم‌ها زیبا  
و دلربا بود!

به چشم‌هایش زل زده بودم و احساس می‌کردم دنیا از حرکت ایستاده.


شک نداشتم خودش بود! مامانم بود!

بالاخره پیداش کردم! اما اون این‌جا چی‌کار می‌کرد؟

با صدایش از حس در اومدم:

- آلفرد می‌خواهی چی‌کارش کنی؟

صدای خودش بود! هنوز هم همون قدر ظریف و زنونه بود!



آلفرد که کنارش ایستاده بود گفت:

- همون کاری که باید از اول می‌کردم! می‌دمش بره!

از ترس به خودم لرزیدم! نگاهم رو به طرف مامان سوق دادم که با بی‌حسی به آلفرد نگاه می‌کرد و حواسش به منی که داشتم از ترس پس می‌افتادم نبود!

مامان که روی پله‌ی آخری ایستاده بود، به طرفم اومد و روبه‌روم ایستاد؛ اما حالت نگاهش تغییر کرده بود! مثل نگاهش به آلفرد و لوگان نبود! سرد نبود...خشن نبود...مهربون بود!

اما برعکس نگاهش که گرم بود، با لحن خشک و مقتدری گفت:

- اسمت چیه؟

با لکنت گفتم:

- آ...آدریانا!

سرش رو تکون کوچیکی داد و دوباره پرسید:

- خونواده‌ات کجان؟

همین‌طور که نگاهش می‌کردم، اخم ریزی روی پیشونیش نشوندم! این دیگه چه سوالی بود؟ مگه خودش نمی‌دونست که خونوادم رو نابود کردن!؟

بغض سمجی توی گلوم جاخوش کرده بود و هرچقدر آب دهنم رو قورت می‌دادم، از بین نمی‌رفت!

با بغض گفتم:



- بابامو کشتن...مامانمو هم دزدیدن!

انگار که اون هم بغض کرده بود و دلش گریه می‌خواست! مثل من!

- کیا مامانتو بردن؟

- نمی‌دونم!

یه دور دورم چرخید و بر اندازم کرد و بعد به طرف آلفرد رفت و رو بهش گفت:

- من می‌برمش!

از چهره‌ی لوگان و آلفرد می‌شد فهمید که جا خوردن. با استرس پوست لبم رو می‌کندم و طعم بد رژ لب رو می‌چشیدم و منتظر بودم ببینم چی می‌گن.

نیم‌نگاهی به آلفرد انداختم تا ببینم حالت چهرش چه جوریه. چون معمولاً از حالت چهرش می‌شد فهمید که چه حسی داره. اخم‌هاش شدیداً به هم گره خورده بودن و چیزی نمی‌گفت.

صدای لوگان باعث شد تا برگردم و بهش نگاه کنم:

- عزیزم همیشه که.

وقتی گفت عزیزم، دوباره بغض مثل گویِ بزرگی تو گلوم نشست! هیچ‌کس به جز بابا اجازه نداشت به مامان بگه عزیزم!

مامان ابرو بالا انداخت.

بعد از اتمام حرف لوگان، مامان با خونسردی گفت:

- آلفرد من این دختره رو می‌خوام؛ تو هم نمی‌تونی بهم ندیش!



لوگان دوباره لبخندی زد و رو به مامان گفت:

- آخه چرا این؟ من صدتا دختر برای تو میارم که... .

مامان که معلوم بود کلافه شده گفت:

- ولی من آدریانا رو می‌خوام؛ نه صدتا دختر دیگه رو!

لبخند پهنی روی لب آلفرد نشست و بعد از نگاهی به من گفت:

- از همین الان مال خودت!

دلم می‌خواست بپریم بغل مامان و سر و صورتش رو بوسه‌بارون کنم؛ ولی فعلا  
نمی‌شد!

سرم رو انداختم پایین تا نیمچه لبخندی که به لبم اومده بود، دیده نشه؛ و وقتی که سرم رو بالا گرفتم، نگاه خیره‌ی مامان رو روی خودم دیدم!

با لبخند گفتم:

- اتاق‌های بالا خالیه هرکدومو که می‌خوای بردار.


چیزی نگفتم.

و بعد رفت بیرون. لوگان لبخندی به روی مامان زد و گفت:

- عزیزم من دیگه برم که کلی کار دارم.

اما مامان بدون هیچ لبخند و مهربونی، سرش رو تکون داد و رو به من گفت:

- دنبالم بیا!



دنباله‌ی لباسم رو گرفتم و دنبالش رفتم. دنبال یک فرصت مناسب بودم تا سر بحث رو باز کنم.

رفت توی آخرین اتاق و گفت:

- این‌جا اتاقته.

و بعد دست‌هاش رو از هم باز کرد و دور خودش چرخید و گفت:

- ظاهر و باطن همینه.

بعد به کمدی که گوشه‌ی دیوار بود اشاره کرد:

- لباس هم توی این کمد هست که فکر کنم اندازهت بشه.

توی تمام مدتی که داشت صحبت می‌کرد، به حرف‌هایش توجهی نداشتم و فقط به کارهایش نگاه می‌کردم.


چقدر کارهایش تغییر کرده بود! مقتدرتر شده بود؛ سفت‌تر شده بود؛ عجیب شده بود. حتی موهایش هم کوتاه کرده بود! همون موهای بلندی که بابا عاشقشون بود! وقتی می‌خواست با مامان شوخی کنه، موهایش رو بهم می‌ریخت! وقتی می‌خواست بهش ابراز علاقه کنه، دستش رو می‌کشید تو موهایش.

صبح تا صبح هم بابا بود که موهای مامان رو شونه می‌زد.

برق مهربونی چشم‌هایش از بین رفته بود. چشم‌هایش مات شده بود.

روبه‌روم ایستاد که دست از افکارم کشیدن و بهش زل زدم.

- قبل از این‌که بری پیش آلفرد کجا بودی؟



- پیش لیام؛ برادر آلفرد!

- لیام برادر آلفرد نیست. در واقع دست راست لوگانه که میونه‌ی خیلی خوبی هم با آلفرد نداره!

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هایش خیره شدم. ته دلم خوش‌حال بودم که لیام و آلفرد برادر نیستن. شاید این یک پوئن مثبت بود برای این‌که باور کنم لیام خلافتکار نیست!

- اون‌جا که بودی چی کار می‌کردی؟

- قرار بود خدمتکارش باشم ولی هر روز به اتفاقی می‌وفتاد که نمی‌تونستم کاری کنم.

- شنیدم یکی دوبار زندانیت کرده!

با یادآوری اون روزها لبخندی زدم.

- از دستش ناراحتی؟

ناراحت بودم؟ معلومه که نبودم! سرم رو به معنای نه تکون دادم و سرم رو انداختم پایین که با جمله‌ی بعدیش جا خوردم:

- دوشش داری؟

سریع بهش نگاه کردم و می‌دونستم که تعجب از چشم‌هام می‌باره! باز هم مثل روزهای بچگی که خرابکاری می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم، مچم رو گرفت!

با بهت و حیرت نگاهش می‌کردم که لبخندی زد و دستم رو کشید و به سمت تخت برد. خودش روی تخت نشست و من هم به تبعیت از اون، روش نشستم و سرم رو پایین انداختم.



خودم هم هنوز نمی‌دونم حسم نسبت بهش چیه.

- خب ادامه بده!

چیزی نگفتم و با انگشت‌هام بازی کردم که ادامه داد:

- با من راحت باش... فکر کن ما... فکر کن خواهرتم!

می‌خواست بگه فکر کن مادرتم؛ ولی نگفت! داره خودش رو ازم قایم می‌کنه!

- هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟

تصمیم گرفته بودم باهاش روراست باشم. بعد از هفده سال، حالا وقتش بود که پای درد و دل‌هام بشینه و برام مادری کنه!

- آره!

- چرا؟

- چون جزئی از زندگی بود؛ جزئی از خاطراتم! آدم مگه می‌تونه خاطراتشو فراموش کنه؟ مگر این‌که آرزایم بگیره! یه فراموشی مطلق غیر قابل برگشت! اصلاً فراموش کردن وجود نداره! آدم فقط یاد می‌گیره با گذشتش کنار بیاد!


لبخندی زد و گفت:

- حرفات بوی دلتنگی می‌ده؛ بوی دوست داشتن!

با حرفهایی که می‌زد، حالم عوض شده بود. احساس می‌کردم تنها نیستم!

موبایلش رو از جیبش درآورد و شماره‌ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- لیام...پیش من، حالشم خوبه!



سرم رو بالا گرفتم و لبخندی زدم. لیام بود... دوباره لیام بود که شده بود فرشته‌ی  
نجاتم! لیام گفته بود من رو از آلفرد بخره!

- گرفتمش! سالمه؛ حالشم خوبه!

بعد از چند لحظه تلفن رو قطع کرد و نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و بلند شد  
و به سمت در رفت.

دستش رو روی دستگیره گذاشت که صدایش کردم:

- مامان؟

حس کردم لرزید و لحظه‌ای پاهاش شل شد! به طرفم برگشت و با صدایی که  
می‌لرزید گفت:

- با کی هستی؟

همین جمله کافی بود تا تمام حس خوبی که توی دلم جاخوش کرده بود، پر  
بکشه و بره!

منظورش رو نمی فهمیدم! حتماً داره باهام شوخی می کنه! مثل روزهای بچگی  
که به شوخی می گفت تو بچه‌ی ما نیستی!

اشک تو چشمهام جمع شده بود و تمام سعیم رو کردم که صدام نلرزه؛ که  
چندان هم موفق نبودم:

- مامان داری شوخی می کنی؟

اشکی که توی چشمهاش برق انداخته بود رو می دیدم؛ اما سعی می کرد که  
خودش رو خونسرد جلوه بده!

- منظورت چیه که من مامانتم؟

سرم رو کج کردم و با مظلومی گفتم:

- مامان الان وقت شوخی نیست!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم. چندلحظه‌ای تو چشم‌هایم زل زدم. اطراف چشم‌هایم چروک‌های ریز دیده می‌شد! پیر شده بود! شکسته شده بود!

هرچقدر هم که نگاهش می‌کردم نمی‌تونستم عقده‌هایی که از ندیدنش توی دلم به وجود اومده بود رو خالی کنم!

بی‌هوا خودم رو انداختم تو بغلش که جاخوردنش، محسوس بود!

توقع داشتم دستش رو بیاره بالا و پشت کمرم بذاره و من رو سفت، به خودش فشار بده!

توقع داشتم بگه عزیزم، معذرت می‌خوام که هفده سال ازت غافل بودم!

توقع داشتم سر و صورتم رو بوسه‌بارون کنه، اما نکرد!

هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام نداد! دستش رو روی سینم گذاشت و من رو از خودش جدا کرد!

با ناباوری نگاهش کردم و با لحن ملتمسی گفتم:

- مامان...؟

اما اون به هیچ‌کدوم از این حرفها توجه نکرد! مثل همیشه مقتدرانه گفت:

- دخترجون من نمی‌دونم تو منو با کی اشتباه گرفتی! فقط اینو می‌دونم که من هیچ بچه‌ای ندارم!

حرفش رو زد و از اتاق رفت بیرون!

خواب می‌دیدم؟ نه واقعی بود! شاید هم واقعی نبود! البته که همیشه اسمش رو گذاشت خواب...! من داشتم کابوس می‌دیدم! یک کابوس واقعی...!

برگشتم و نشستم روی تخت. قدم‌هام سست شده بود و حوصله‌ی راه رفتن نداشتم.

زانو هام رو بغل کردم و همون طوری که نشسته بودم، سرم رو به دیواری که کنارم بود، تکیه دادم.

\*\*\*

روبه روی آینه ایستاده بود و بی‌هوا لبخند می‌زد! دخترک ریزنقشی که خاطرات شیرین زندگیش رو ساخته بود، سالم بود!

تونسته بود نجاتش بده! توانسته بود اون رو از چنگال آلفرد بیرون بیاره!


داشت حسش می‌کرد. حس خفته در وجودش بیدار شده بود و داشت اون رو قلقلک می‌داد.

حسش چه بود؟ دوست داشتن؟ علاقه؟ یا شاید هم احساس مسئولیت؟

سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. دستانش را از روی کنسول برداشت و روی سرش گذاشت و از بالای پیشانی تا پشت سرش کشید و در هم قفل کرد.

زحمات چهارساله‌ش داشت جواب می‌داد!





دستانش رو پایین آورد و به سمت آشپزخانه رفت.

ماژیک قرمز رنگش رو برداشت و روی تابلوی وایت‌بردی که روی یخچال نصب شده بود به خط زیبای لاتین نوشت؛ «برنامه‌ی جدید.»

برنامه‌ی جدیدی داشت! یک برنامه‌ی همه‌چیز تمام که مغز متفکر لیام اون رو ساخته بود.

پوزخندی از جنس غرور روی لبش نقش بست و در ماژیک رو بست. اون رو روی میز انداخت و موبایلش رو از روی کانتر برداشت.

شماره‌ش رو گرفت و منتظر ماند.

یک بوق؛ دو بوق.

- الو...؟


\*\*\*

تلفنش که تمام شد، به سمت اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کند. شلوار مشکی رنگش رو به همراه هودی سورمه‌ای رنگش پوشید و از خانه بیرون و به سمت ماشینش رفت و پشت رول نشست.

در حیاط رو با ریموت باز کرد و از در بیرون رفت. در حیاط هم خود به خود بسته می‌شد و نیازی به بستن مجدد نبود.

از میان ماشین‌ها لایی می‌کشید و لحظه به لحظه به سرعتش، برای رسیدن به عمارت آلفرد اضافه می‌کرد!

عادت همیشگی‌ش همین بود! هرگاه که خیلی خوش‌حال و یا خیلی ناراحت بود، سرعتش رو بالا می‌برد و دوست داشت هرچه رو که سد راهش بود، نیست و نابود کند!



امروز هم از همان روزهای شاد بود.

جلوی عمارت آلفرد ایستاد و پیاده شد. زنگ در رو فشرد که صدای شکسته‌ی زنی به گوشش خورد:

- بله؟

می‌دونست که این زن، از خدمه‌ی عمارت است. جواب داد:

- لیامم؛ باز کن.

اما زن مستخدم در کمال پرویی جواب داد:

- ببخشید؛ آقا گفتن اجازه ندم بیاین داخل!

چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و نفسی صدادار و از سر حرص کشید.

- جواب آقاتو خودم می‌دم. باز کن درو!

زن مستخدم که ترس و وحشت در صدایش محسوس بود، با لکنت گفت:

- ا...اما آقا گفتن... .

از پافشاری پیرزن کلافه شده بود و دلش می‌خواست تا می‌تونه، درشت بارش کنه! اما خوب می‌دونست که این پیرزن بی‌چاره، بی‌تقصیره! دستِ آلفرد است که از خود، غولی بی‌شاخ و دم ساخته!

- گفتم باز کن درو جواب آلفردو خودم می‌دم؛ با تو کاری نداره.

زن، با مکث و درنگ در رو باز کرد و لیام با قدم‌های بلندش راه سنگ‌فرش شده و طولانی حیاط تا عمارت رو طی کرد و خود رو به در ورودی که توسط خدمه باز شده بود، رساند.

وقتی کار کردن پیرزن‌های بی‌چاره رو در عمارت لیام و آلفرد می‌دید، شدیداً حرص می‌خورد؛ چون بیگاری کشیدن از دیگران رو ابداً دوست نداشت. درحالی‌که آن‌ها معتقد بودند خدمه پولش رو می‌گیره!

وارد سالن شد که پیرزن با تعظیم کوتاهی ادای احترام کرد و بعد از حضورش مرخص شد.

به سمت مبل و صندلی‌های گران‌قیمتی که دورتادور سالن چیده شده بودند، می‌رفت که صدای قدم‌هایش رو شنید.

سرش رو برگرداند که هم‌زمان شد با دیدن زن مستخدمی که پایین پله‌ها ایستاده بود و از ترس سرش رو پایین انداخته بود و پوست لبش رو می‌جوید.

نگاه ترسیده‌اش رو به آلفرد دوخت و با بی‌چارگی و التماس گفت:

- آقا من بهشون گفتم نیاں بالا ولی گوش نکردن.

اما آلفرد با بی‌توجهی سرش را تکان داد و گفت:


- به کارت برس؛ بعد بیا توضیح بده.

به چند قدمی لیام که رسید، پوزخندی زد و گفت:

- چیه؟ اومدی دنبال آدریانا؟

آدریانا رو از عمد، با لحنی کش‌دار گفت!

اما لیام مثل همیشه پرجذبه ایستاده بود و با این حرف آلفرد، پوزخندی بر لبانش نشست.



آلفرد سرش رو کج کرد و گفت:

- می‌دونی که ماریا آدریانا رو برده پیش خودش.

به دنبال حرفش، قهقهه‌ی بلندی سر داد؛ اما لیام با خونسردی گفت:

- خودم از همه‌چی خبر دارم؛ نیازی به گفتن تو نیست. الانم اومدم این‌جا که بریم پیش بابات که راجع به معامله‌ی اسلحه‌ها صحبت کنیم.

آلفرد خنده‌اش رو جمع و جور کرده بود اما هنوز رد کوچکی از لبخند روی ل..\*باش مشخص بود. با شنیدن این حرف، خودش رو جدی گرفت و با صدای بم شده‌اش گفت:

- کدوم معامله؟

- مگه لوگان بهت نگفته؟ بار جدید دو، سه روز دیگه می‌رسه.

به سمت ظرف میوه‌ها رفت و تکه‌ای از آناناس اسلایس شده رو توی دهنش گذاشت و گفت:

- خب؟

- خب که خب. باید بریم پیش لوگان و ماریا ببینم این یکی بارشونو از کدوم راه می‌خوان وارد کنن.

- من نمیام؛ خودت برو.

شصت و اشاره‌اش رو روی چشمانش گذاشت و فشرد و بعد گفت:

- همیشه؛ اسم و امضای تو هم پای قرارداد هست.



- چرا زنگ نزدی که بیام؟ حتما باید می‌اومدی دنبالم؟

امیدوار بود که تیری که توی تاریکی رها می‌کنه، به سنگ نخوره و آلفرد  
همراهش بره.

آلفرد بی‌چاره نمی‌دانست که لیام می‌خواهد اون رو از خانه‌ش بیرون بکشه تا  
هرچه مدرک بر علیه اون و پدرشه رو از عمارت بیرون بیاره و به دست پلیس  
بده!

- خیلی خب اگه ناراحتی من می‌رم خودت بیا!

پشتش رو به او کرد و اولین قدم رو به سمت خروجی برداشت که صدای آلفرد  
رو شنید:

- خیلی خب؛ صبر کن آماده شم.

پوزخندی زد و در دلش گفت:

- این از قدم اول!

دوباره به سمت آلفرد برگشت که نگاه مشکوکش رو شکار کرد! با بی‌خیالی به چشمانش زل زد تا این‌که آلفرد بی‌خیال شد و راه آمده رو برگشت تا حاض بشه. به سمت حیاط رفت و زیر درخت بلندی ایستاد و به آسمان شب زل زد.

چی می‌شد اگر همون دیشب که با ماریا صحبت می‌کرد، از اون می‌خواست که با آدریانا هم صحبت کنه؟

نفس عمیقی که بیشتر به آه شبیه بود، کشید و به ماه خیره شد.

لبخند کوچکی روی لبش نشست که سریع جمعش کرد و انگشتاش رو دور لبش کشید.

آلفرد از در خانه بیرون آمد و به سمت لیام قدم برداشت.

هر دو با هم به سمت ماشین لیام رفتن و سوار شدن و به سمت عمارت ماریا راه افتادن!

\*\*\*

«آدریانا»

از دیروز که اون اتفاق افتاد، نه من با اون حرفی زدم و نه اون چیزی گفت. دیگه منتظر نمودم که بگه مامانمه؛ مطمئن بودم که مامانمه. هرچقدر هم که انکار کنه، باز هم مامانمه.

خدمتکارها داشتن خونه رو تمیز می‌کردن. اون‌هایی که مسئول تمیز کردنِ خونه بودن، دوتا پیرزنِ چهل، پنجاه ساله بودن که چهره‌ی مهربونی داشتن.

از حرف‌هاشون فهمیدم که امروز قراره مهمون بیاد. ولی نفهمیدم کی قراره بیاد. توی درگاه آشپزخونه ایستاده بودم و به مستخدم‌ها نگاه می‌کردم که داشتن تمیزکاری می‌کردن.


مامان از سالن به این سمت اومد که نگاهی به لباس‌هاش انداختم. لباس مشکی رنگ آستین‌حلقه‌ای که تا زیر زانوش می‌اومد.

خوش‌گل شده بود. مثل همیشه. هر وقت که چیزی می‌پوشید بهش می‌اومد.

از کنارم رد شد و پشت میزی که وسط آشپزخونه بود، نشست و مشغول کار کردن با موبایلش شد.

روبه‌روش نشستم و بهش خیره شدم. حتی خطی که همیشه دور لبش بود هم از بین نرفته بود!

برای مامان مثل یک نشونه بود. خطی که از بچگی دور لبش بود و شده بود مثل خط لب.



به لب‌های خوش‌فرمش خیره بودم که موبایلش رو روی میز گذاشت و به پشتی  
صندلیش تکیه داد.

- مهمونام تا یک ساعت دیگه می‌رسن، هیچ‌کاری نمی‌کنی و از اتاقتم بیرون  
نمی‌ای. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و دوباره به تماشای چهره‌ی مادری نشستم که هفده سال از  
نوازش دست‌هاش، بوسیدن صورتش و بغل کردنش، محروم بودم!

- چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

تلخ‌خندی زدم و گفتم:

- خط دور لب‌ت هنوز هست! همونی که بابا به خاطرش می‌گفت نمی‌خواد رژلب  
بزنی!

یادته؟

چیزی نمی‌گفت و معلوم بود که تعجب کرده. فکر نمی‌کرد که یادم باشه. ولی بود. یادم بود که بابا همیشه می‌گفت:

- لب‌هات خودشون آرایش شدن و نمی‌خواد رژلب بزنی.

سرم رو کج کردم و گفتم:

- چه جوری ادعا می‌کنی مامانم نیستی؟ عین اون شیش سالو یادمه. همه حالات مثل همون موقع‌ها مونده!

اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و بهم زل زده بود ولی انگار که من رو نمی‌بینه! انگار رفته بود تو فکر اون روزهامون! تو فکر کارهای بابا!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- یادته؟ بابا عاشقت بود...ولی حالا رفتی با یکی دیگه!

اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و روی میز افتاد.

- هفده سال تک دخترتو ول کردی و اومدی با یکی دیگه زندگی کردی. چطور دلت اومد بابا رو ول کنی؟

فکش منقبض شده بود و تندتند و بلندبلند نفس می‌کشید. برام سوال بود که چرا این کارها رو می‌کنه؟

پوزخندی زدم که قطره‌ی دوم جاری شد.

- هفده سال کاری به کارم نداشتی؛ بازم نداشته باش!

از جام بلند شدم و با قدم‌های سستم به سمت اتاق رفتم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم. پشت در نشستم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق‌هقم رو خفه کنم!

\*\*\*

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که دیدم یه صداهایی از پایین میاد. آرام‌تر شده بودم و حالا فقط سرم رو به در تکیه داده بودم.

صدای سلام گفتنِ یک نفر به گوشم خورد که باعث شد از جا بپریم. یک صدای آشنا.

چقدر شبیه صدای... صدای لیام بود!

لبخندی به پهنای صورتم رو لبم نشست. صداش هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد! از خوش‌حالی تو آسمون‌ها سیر می‌کردم!



گوشم رو به در چسبوندم ببینم که چی می‌گن. صداها‌ی دیگه‌ای هم به غیر از صدای لیام و مامانم می‌اومد که فکر کنم لوگان و آلفرد بودن.

داشتن راجب اسلحه و این‌جور چیزها صحبت می‌کردن. تن صداشون بالا و پایین می‌شد و این وسط، من فقط به صدای لیام دقت می‌کردم. حتی صداش هم آرامش‌بخش بود.

صدای مردونه و جذابش اون رو از بقیه متمایز می‌کرد.

دلم می‌خواست برم پایین، ولی مامان گفته بود نرم پایین.

می‌خواستم یه جوری برم که دیده نشم. این‌طوری دیگه مامان هم نمی‌فهمه که رفتم پایین!

در رو آورم و بی سر و صدا باز کردم و با نوک انگشت‌های پام راه می‌رفتم که کسی نفهمه. رفتم پایین و پشت دیوار ایستادم. آروم سرک کشیدم که دیدمشون. مامان و لوگان کنار هم نشسته بودن و لیام و آلفرد هم کنار هم. به

همه‌ی هیکلش دید داشتم اما طوری بود که اون من رو نمی‌دید. کاملاً مردونه و مرتب نشسته بود روی مبل و سرش رو بالا گرفته بود اما نگاهش پایین بود و نمی‌تونستم تپله‌های آیش رو ببینم.


بعد از چند لحظه که داشت پایین رو نگاه می‌کرد و به حرف‌های مامان گوش می‌کرد، چشم‌هاش رو بالا گرفت و نگاه وحشیش رو به مامان دوخت که قلبم شروع کرد به تپ‌تپ افتاد.

اما تپیدنش مثل همیشه نبود! فرق داشت؛ انگار که نامنظم بود.

حرف‌هاشون راجب اسلحه تموم شده بود و دیگه می‌خواستم برم بالا که حرف لوگان می‌خکوبم کرد:

- لیام کسی که آدریانا رو برده پیش خودشو می‌شناسی؟

منتظر بودم ببینم چی می‌گه. با خونسردی گفت:



- آره...ماریا!

لوگان نیشخندی زد و سرش رو کمی کج کرد:

- الان باور کنم که اصلا ناراحت نیستی؟

لیام لبش رو کج کرد و گفت:

- چرا ناراحت باشم؟

- به خاطر این که آدریانا رو برده.

از شدت کنجکاوی با ناخون‌هام روی دیوار خط می‌نذاختم که ای کاش هیچ وقت  
کنجکاوی نمی‌کردم!

- از همون اول هم برام مهم نبود که چه بلایی سرش میارین!



حرفش ادامه داشت؛ اما نمی‌شنیدم!

گنگ بودم. نمی‌دونستم دور و برم چه خبره!

حس بدی تو دلم رخنه کرده بود که دلیلش مشخص بود! همین حال بد باعث شده بود که بشم مثل مرده‌ی متحرک!

نه پلک می‌زدم؛ نه بغض داشتم؛ نه ناراحت بودم؛ انگار مرده بودم!

با کرختی و بی‌جونی خودم رو کشیدم بالا و رفتم تو اتاق و در رو بستم!

روی تخت نشستم و خنده‌ی مسخره‌ای کردم.

من براش مهم نبودم؟

معلومه که نبودم!

من فقط گروگان‌ش بودم که می‌خواست سالم بمونم تا از زیر زبونم حرف بکشه  
بیرون!

اون هم گروگان‌گیرم بود که در عرض چند روز نسبت بهش حساس شده بودم!

دراز کشیدم و پتو رو تا شکمم دادم بالا. مثل دیوونه‌ها خندیدم و گفتم:

- براش مهم نیستم؟ خب به درک که نیستم!

شاید دیوونه شده بودم!

آره دیوونه شده بودم!

\*\*\*


## «دانای کل»

مثل دختر بچه‌ای که بعد از انجام کار بدش قایم می‌شه، پشت دیوار ایستاده بود  
و به آن‌ها نگاه می‌کرد!

لیام اون رو دیده بود! چهره‌ی بهت‌زده‌اش رو دیده بود!

باخودش درگیر بود و قلب و ذهنش توی تناقضی کلافه کننده به سر می‌بردن!  
دلش می‌گفت اگه آدریانا حرف‌هاش رو شنیده باشه، مطلقاً دورش رو خط  
می‌کشد؛ اما فکرش می‌گفت آدریانا اون قدری عاقله که مغزش ندای نادرستی  
حرف لیام رو بده! خسته شده بود از تناقض کریه‌ی که در وجودش به وجود  
اومده بود!

موجی از عصبانیت سر تا سرِ بطنش رو در بر گرفته بود که باعث شد بی‌توجه به  
جمع حاضر، از جاش بلند بشه و جواب سوال‌های لوگان و ماریا رو با  
گفتن «جایی کار دارم باید برم» بده.



تنها امیدش این بود که تا روز مهمونی، آدریانا دست به کار خطرناکی نزنه. مثل دفعه‌ی پیش که قصد فرار داشت.

با خودش عهد بست که اگه این بار هم بخواد کاری رو بکنه که نباید، بلایی به سرش میاره که تا آخر عمرش یادش بمونه؛ و بعد با اجبار، اون رو برای خودش نگه می‌داشت و مثل شیئی باارزش، اون رو در ویتترین قلبش می‌داشت و صبح تا شب اون رو نگاه می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت!

توی ماشینش نشست و در رو چنان به هم کوبید که کم مونده بود شیشه‌های ماشین خورد و خاک شیر بشن.

می‌خواست به سمت عمارت حرکت کند. اما نه!

باز هم نگاهش به اتاق آدریانا می‌افتاد و به یادش، تا صبح، شب زنده‌داری می‌کرد!

استارت ماشین رو زد تا به سمت باغش حرکت کند که بازم منصرف شد! آگه به باغ می‌رفت، باید جواب این‌که چرا بی‌خبر و سرزده به باغ آمده، و خبر نداده تا برایش تدارک ببینن رو به هزار و یک نفر بده!

با این حال نزاری که داشت، هیچ‌جا و مکانی براش بهتر از رینگ مسابقات نبود تا تمام دق و دلی‌اش رو سر رقیب‌اش خالی کنه.

فرمان رو توی دستاش فشرد و پا روی پدال گاز گذاشت. مثل همیشه با لایی کشیدن و سبقت از بقیه رانندگی می‌کرد. چرا که سبقت رو قدرت می‌دونست و از این کارش نهایت لذت رو می‌برد.

توی کوچه خلوت تنگ و تاریک همیشگی، پیچید و ماشینش رو مابین دو ماشین مشکی پارک دوبل کرد و پیاده شد.

به سمت در چوبی قهوه‌ای رنگ رفت و چند ضربه‌ای به اون کوبید و بعد از گفتن کلمه‌ی رمز «خیابان هجدهم» در باز شد و موجی از هوای گرم، به صورتش خورد.



به رختکن رفت و از تمام افرادی که در اون اتاق حضور داشتن، تنها پسر مو زردی که دفعه‌ی پیش راجع به آدریانا اظهار نظر کرده بود، چشمش رو گرفت!

اخم‌هاش همدیگه رو در آغوش گرفتن و دعادعا کرد که امشب رقیبش نره‌غول مو زرد نباشه که سالمش نمی‌داشت!

مرد درشت‌هیکل سرش رو برگردوند و این‌کارش هم‌زمان شد با شکار کردن نگاه خونین لیام! پوزخندی حواله‌ی چهره‌ی لیام کرد که اصلا با چهره‌ی ترسیده‌اش هم‌سو نبود!

پسری که همیشه برای گرم‌کردن بدنش، کنارش بود، به سمتش اومد و اون رو روی صندلی سفید رنگ گوشه‌ی رختکن نشوند و هم‌زمان با زدن ضربات پی‌درپی به بازوهای قطورش، گفت:

- امشب رقیبیت الکسه، می‌خوام ببینم ناقصش می‌کنی یا نه!

پسری که در حال ضربه زدن بود، حرفش رو زد و نفهمید که چه آشوبی در دل  
لیام برپا کرده!

از طرفی دلش می‌خواست سر به تنش نباشه و از طرفی هم فکر مُردنش رو  
می‌کرد! دلش نمی‌خواست دستش به خون کسی آلوده بشه و تا به این سن  
همچین خطایی از اون سر نزده بود.

وقتی کار گرم کردنِ بدن شیش‌تکه‌اش تموم شد، راهی رینگ شد. صدای دست  
و جیغ طرفدارانش، کرکننده بود! همیشه همین‌طور بود. با مبارزه‌ی خوبی که  
داشت، هر وقت پا به رینگ می‌داشت صدای طرفدارانش گوش آسمان رو کر  
می‌کرد!

الکس هم وارد رینگ شد که صدای دست و جیغ، برای بار دوم بلند شد؛ اما به  
پای صدای طرفداران لیام نمی‌رسید.

الکس، دو دستش رو باز کرد و سرش رو بالا گرفت؛ اما نمی‌تونست مثل لیامی  
باشه که حالتِ قوزش هم شق و رق بود!

روبه روی هم ایستادند و مسابقه شروع شد.

مشت‌های پی‌درپیش رو به سر و صورتِ الکس می‌کوبید و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سر و صورتش رو رنگِ قرمزِ خون، گلگون کرده بود!

نفس نفس می‌زد و با وجود تشویقات هوادارانش، بیش‌تر انرژی می‌گرفت.

مشتی رو حواله‌ی صورت الکس کرد که به طرفی پرت شد و دستش روی صورتش نشست!

بار دیگه از جا بلند شد و این‌بار لیام گردن و پاهای اون رو گرفت و بلندش کرد! فریاد می‌زد و دور خودش می‌چرخید و بعد از چند ثانیه، با تمام قدرتش اون رو کف رینگ انداخت و نگاه نفرت‌بارش رو به اون دوخت!

الکس، کف رینگ افتاده بود و تکان نمی‌خورد؛ فقط تندتند نفس می‌کشید! از بینی و دهنش خون جاری بود و پای چشمش کم‌کم داشت ورم می‌کرد!

الکس که تازه بذر نفرتی که لیام در دلش کاشته بود، داشت جوانه می‌زد، با بی‌جانی بلند شد و شروع کرد به ضربه زدن!

اما لیام که واردتر و کارکشته‌تر بود، تمام ضرباتش رو با مهارت دفع می‌کرد!

به آرومی عقب می‌رفت و همین‌طور که مراقب بود مشت‌های الکس به سر و صورتش فرود نیان، به دنبال موقعیتی بود که ضربه‌ی کاری رو بزنه!

الکس لحظه‌به‌لحظه خسته‌تر و بی‌جان‌تر می‌شد؛ اما باز هم تلاشش رو می‌کرد!

لیام از فرصت استفاده کرد و گردنش رو گرفت و اون رو درازکش، روی زمین انداخت و روی شکمش نشست و ضربه‌هایش رو از سر گرفت!

مبارزه‌ی لیام زبان‌زد بود و هرکسی می‌دونست که اگه با لیام وارد رینگ بشه، سالم بیرون نمیاد!

\*\*\*

لباسش رو از روی صندلی برداشت و به تن کرد و از در بیرون زد!


همین‌که پشت رول نشست، پاکت سیگارش رو برداشت و یک نخ سیگار رو بین لب‌هاش گذاشت. نگاهی به پاکت سیگاری که در دستش بود، انداخت. سیگار سفیدرنگی که با نوار نقره‌ای‌رنگ در انتهاش، شده بود سیگارِ نقره‌ایِ لیام!

نمی‌دونست چرا هر وقت به سیگارش نگاه می‌کرد، فقط رنگ نقره‌ای رو می‌دید و سفیدیِ سیگار، به چشمش نمی‌اومد!

سیگار رو با فندکش روشن کرد کام گرفت و به راه افتاد!

\*\*\*

«آدریانا»



زیر دوش آب ایستاده بودم و از داخل آینه‌ی کوچیکی که روی روشویی نصب بود، به خودم نگاه می‌کردم. کبودی جای شلاق‌ها هنوزم روی بدنم خودنمایی می‌کردن و تضاد جالبی با رنگ اصلی پوستم داشت!

انگشت اشاره و انگشت وسطم رو کشیدم روی زخم‌ها که از شدت سوزش، چشم‌هام خودبه‌خود بسته شد. اما دست‌بردار نبودم و انگشتم رو بیشتر فشار می‌دادم! درد داشت؛ اما مهم نبود. مامان بهم نمی‌گفت که مامانمه؛ لیام می‌گفت براش مهم نیستم؛ مهم نبود!

دستم رو از روی زخم برداشتم و نگاهی به انگشت‌هام کردم. انگشتم خونی شده بود. مهم نبود!

آب رو روی سرد تنظیم کردن و صورتم رو گرفتم زیرش. داغ بودم؛ اون قدری داغ بودم که خنکای آب رو حس نکنم!

به گفته‌ی مامان، فردا شب، این‌جا مهمونی برگزار می‌شد که همه‌ی افرادِ گنگ می‌اومدن. به‌خاطر معامله‌ی خوب و پولِ توپولی که زده بودن به جیب، می‌خواستن مهمونی بگیرن.

هر دو دستم رو توی موهام کشید حس خوبی بود؛ خستگیِ آدم رو در می‌کرد.

شیر آب رو بستم و کنار ایستادم. حوله‌ی صورتی رنگی که مامان داده بود رو تنم کردم و از مسترِ اتاق رفتم بیرون.

حوصله‌ی لباس پوشیدن نداشتم و دلم می‌خواست دمر بیوفتم روی تخت و بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و حوله رو دور خودم محکم‌تر کردم و بعد از ده‌دفعه این‌دست و اون‌دست کردن، خوابم برد!

\*\*\*

چشم‌هام رو که باز کردم؛ هوا اون قدری تاریک شده بود که هیچ چیزی رو دور و اطرافم نمی‌دیدم! کلاه حوله از سرم در اومده بود و موهام از حوله بیرون ریخته بود.

چشم‌هام رو مالیدم تا بهتر ببینم و بعد دستم رو به سمت جلو دراز کردم تا به چیزی برخورد نکنم. از جام بلند شدم و آروم‌آروم جلو می‌رفتم تا کلید برق رو پیدا کنم، که بالاخره پیداش کردم و برق رو روشن کردم.

موهام خشک شده بود و انگار که شونه شده بود! شاید مامان اومده تو اتاق!  
هه...بالاخره مهر مادرانش بیدار شد!

تیشرت پسته‌ای‌رنگ رو به همراه شلوار جذب مشکی رو از داخل کمد درآوردم و پوشیدم. برسی که توی جابرسی بود، روی میز افتاده بود و دیگه مطمئن شدم که مامان اومده و موهام رو شونه زده!

لبخندی زدم و کش‌مویی رو از داخل جعبه‌ی زرشکی‌رنگی که روی میز بود برداشتم و موهام رو پشت سرم جمع کردم.



یاد روزی افتادم که لیام موهام رو شونه زد و بعد بافت! چقدر حرکت  
دست‌هاش توی موهام نرم بود! چقدر بافتنش هنرمندانه بود!

با خودم که نمی‌تونستم روراست نباشم! من قبولش داشتم؛ اون قدری قبولش  
داشتم که اگر همین الان می‌گفت که حرف‌هاش دروغ بوده، باور می‌کردم!

نمی‌تونستم خودم رو بفهمم که حس درونیم چیه! نمی‌تونستم درک کنم که  
دوستش دارم یا نه! شاید هم می‌دونستم که دوستش دارم و می‌خواستم با این  
احساس بجنگم!

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا سینه دادم بالا. یاد یکی از آهنگ‌هایی که  
هرروز گوش می‌کردم افتادم؛ آهنگِ هرروز کریسمسه از سیا!

عاشق قسمتی بودم که می‌گفت:

- وقتی تو می‌خندی، من نمی‌تونم نفس بکشم!

یک لحظه به این فکر کردم که تا حالا از ته دل خندیده بود؟ نه نخندیده بود؛  
ولی همین لبخندهای کوچیکش هم زیبا بود!

صبح شده بود و من هنوز نخوابیده بودم. بارون می بارید و انگار که آسمون هم  
امروز دلش گرفته بود.

دستم رو روی شیشه گذاشتم که دستم یخ کرد. وقتی دستم رو برداشتم، الگوی  
دستم روی شیشه نمایان شد.

با انگشت اشارم، طرحی رو که همیشه هم روی برف و هم روی شیشه‌ی  
بخارگرفته و هم توی دفتر می کشیدم رو کشیدم. طرح قلب!

ولی همین قلبه که عاشق می شه و رسوا می کنه. کف دستم رو روی شیشه  
کشیدم تا قلبی که کشیدم پاک بشه؛ باعث و بانی همه‌ی این رنج‌هایی که  
می کشیم، دلمونه!

دل سوزی می کنیم و بعد متهم می شیم،

کار دله. مهربونی می‌کنیم و بعد دور انداخته می‌شیم، کار دله. عاشق می‌شیم،


کار دله!

روی تخت نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. از همه‌ی این‌ها که بگذریم،  
من چرا این‌جام؟ الان باید توی خونه‌ی خودمون، کنار بابا و مامانم باشم!

قطره‌ای اشک، از چشمم جاری شد و روی گونم غلتید و روی تخت افتاد. بینیم  
رو بالا کشیدم و سرم رو بالا گرفتم تا دوباره دراز بکشم که در آرام باز شد و  
مامان با سینی صبحانه‌ای که هر روز برام می‌آورد، اومد داخل.

چهرش مثل همیشه جدی بود اما لبخندی رو گوشه‌ی لبش حس می‌کردم.  
سینی رو روی عسلی بالای تخت گذاشت و روبه‌روم نشست. تو چشم‌هام نگاه  
کرد که لبخندش محو شد!

دستش رو بالا آورد و با انگشت شصتش گونم رو لمس کرد.



- گریه کردی؟

سرم رو عقب کشیدم و اخم کردم. از دستِ مامان هم دلگیر بودم!

با اخم و صدایی که گرفته بود گفتم:

- هیچکس به جز مامانم اجازه نداره برام دل بسوزونه! تو هم که مامانم نیستی!

احساس کردم جا خورد! اشک تو چشم‌هایم حلقه زد و سریع از جاش بلند شد  
و زیر لب گفت:

- شاید تو راست بگی!

پشتش رو به من کرد و به سمت در رفت.

پشیمون نبودم از کاری که کردم. خوب می‌دونستم این فرشته‌ای که الان توی  
اتاقمه، مامانمه! هفده سال تنهام گذاشت اما باز هم مامانمه! هنوز هم مثل  
بچگی‌هام، بعد از خدا مامانم رو می‌پرستم!

جلوی در که دسید، برگشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

- برای امشب آماده باش؛ امشب همه‌چی تموم میشه!

این رو گفت و از در زد بیرون! منظورش رو نفهمیدم!

یعنی چی که همه‌چی تموم میشه؟

بی‌خیال یه مهمونی ساده‌ست!

\*\*\*

روبه روی میز ایستاده بودم و به لاک‌ها و رژلب‌هایی که با سلیقه روی میز چیده شده بودن، نگاه می‌کردم. یکی یکی تو ذهنم ترکیبشون می‌کردم تا ببینم به هم میان یا نه. دوست نداشتم زیاد آرایش کنم چون اطمینان داشتم که آلفرد میاد!

کرم سفیدکننده رو برداشتم و روی پوستم مالیدم. رژ صورتی رنگ رو برداشتم و در حدی که فقط رنگ لب‌هام عوض بشه، زدم. با خط چشم، خط نازکی رو پشت چشم‌هام کشیدم و در آخر کارم رو با ریمل تموم کردم.

رفتم سراغ کمدی که لباس‌های مجلسی داخلش بود. چندتا لباس رو برداشتم و روی تخت گذاشتم تا از بینشون یکی رو انتخاب کنم.

اولی، لباس دکلته‌ی شنیِ فسفری‌رنگ بود. لباس بعدی زرد رنگ بود و دامن عروسکی داشت و کمرش باز بود.

لباس بعدی هم مشکی بود که پولک‌دوزی شده بود و آستین‌دار بود و کمر بند طوسی‌رنگی روش بسته شده بود که بهش می‌اومد.

همشون خوشگل بودن اما اونی که چشمم رو گرفت، همون آخری بود! دوتا لباس دیگه رو داخل کمد گذاشتم و کفشی که با لباسم ست بود رو برداشتم. یک کفش پاشنه بلند طوسی‌رنگ که رنگش مثل کمر بند بود.

لباس‌ها رو پوشیدم و کفش‌ها رو پام کردم و جلوی آینه ایستادم و نگاهی به سر تا پام انداختم.

من کی ان قدر بزرگ شده بودم؟

کی ان قدر بزرگ شده بودم که بخوام درگیر مسائل پلیسی بشم؟

مسئله‌ای که یک سرش به مرگ ختم می‌شه!

از روی عسلی، لیوان آبی رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم. لیوان رو پایین آوردم و چشم‌هام رو بستم. خودم رو روی تخت انداختم و لیوان رو روی عسلی گذاشتم. استرسی که از حرف مامان توی دلم مونده بود، مثل خوره داشت ریشه‌ی جونم رو می‌خورد!

«امشب همه‌چی تموم می‌شه»

همه‌چی تموم می‌شد!


نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هفت و بیست دقیقه بود و سر و صداهای بیرون نشون‌دهنده‌ی این بود که مهمون‌ها اومدن!

بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم تا چروک‌های ریزی که روی لباس افتاده بودگ، از بین برن.

به سمت در رفتم که در باز شد و پسری خودش رو انداخت داخل! با دیدن چهرش نفسم رفت و ناخودآگاه هین بلندی کشیدم که با قدم‌های شل و ول به سمتم اومد و با عصبانیت گفت:

- چته مگه هیولا دیدی؟





با دیدن چشم‌های مشک‌آلود اخم‌ها به هم گره خوردن و با تحکم و نفرتی  
که تو صدام موج می‌زد گفتم:

- از صدتا هیولا هم بدتری!

به دورتادور اتاق نگاهی انداخت و با دیدن لباس‌ها که روی تخت ولو بودن  
گفت:

- شلخته هم که هستی!

- به تو هیچ ربطی نداره!

دوباره نگاهم کرد و سر تا پام رو برانداز کرد و بعد گوشه‌ی لبش رو داد بالا و  
گفت:

- نمی‌دونم تو رو دادم به ماریا تا براش کار کنی، یا این‌جا راست‌راست بگردی و حال کنی!

جوابش رو ندادم که اومد جلو! با هر قدمی که می‌اومد جلو، دو قدم می‌رفتم عقب که بالاخره به دیوار رسیدم!

پوزخندی زد و جرعه‌ای از محتویات جامی که تو دستش بود رو خورد. دیگه کاملاً بهم رسیده بود و فاصلمون کم‌تر از یک وجب بود!

نفس‌هام یکی در میون شده بودن و خودم رو بیشتر جمع و جور می‌کردم!

دست خالی‌ش رو بالا آورد و روی دیوار، کنار سرم تکیه داد! نگاهش روی همه‌ی قسمت‌های صورتم چرخید و در آخر روی چشم‌هام ثابت موند!

به چشم‌های خمارش نگاه می‌کردم. یک لحظه توی دلم موجی از نفرت بلند شد؛ چرا ان‌قدر از این آدم بدم می‌اومد؟!

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- اگه آدم بودی الان با هم بودیم!

تو دلم خدا رو شکر کردم که از نظر آلفرد آدم نبودم و الان هم مجبور نیستم که هر روز ریخت نحسش رو تحمل کنم!

- می‌خواستم خیلی چیزا یادت بدم! برات برنامه‌ها داشتم!

می‌خواست جمله‌ی بعدیش رو به زبون بیاره که در باز شد و نگاه هر دومون به سمت در کشیده شد. مامان بود. لبخندی روی لبم نشست.

مثل همه‌ی اون شیش\_هفت سالی که کنارم بود، به موقع سر رسیده بود!

مثل روزی که توی مدرسه خرابکاری کرده بودم و ناظم مدرسه روبه‌روم ایستاده بود و می‌خواست نهوه‌ی تنبیهم رو انتخاب کنه!



مامان از راه رسید و عذرخواهی کرد و دیگه تنبیه نشدم!


می‌دونستم برق خوش‌حالی چشم‌هام اون قدری تیزه که مامان متوجهش بشه! نگاهی به وضعیتمون انداخت و اخمی کرد که آلفرد ازم فاصله گرفت و بعد از نیم‌نگاهی به من و مامان، از در خارج شد!

مامان در رو بست و به سمتم اومد. توی اون لباس شب گلبهی‌رنگی که پوشیده بود، زیبا شده بود. چقدر بابا از رنگ گلبهی خوشش می‌اومد!

هنوز هم یادمه که وقتی می‌رفتیم خرید، بابا همیشه لباس‌های گلبهی رو انتخاب می‌کرد و مامان هم به‌خاطر بابا همون لباس رو می‌خرید!

عکس‌هایی که از روز عروسیشون بهم نشون می‌دادن رو یادمه؛ لباس مامان به‌جای سفید، گلبهی بود!

روبه‌روم ایستاد و با ریزبینی گفت:



- چی می‌گفت؟

نگاهم رو که به لباسش دوخته بودن رو بالا کشیدم و تو چشم‌هاش انداختم.

- هیچ‌چی حرف‌های بی‌ربط می‌زد.

لبخندی زد و گفت:

- همه‌ی مهمون‌ها اومدن. منتظر تیم!

داشت می‌رفت بیرون که یک‌دفعه پرسیدم:

- لیام اومده؟



دوباره برگشت نگاهم کرد و این بار لبخندش پررنگ‌تر بود!

نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:


- آره؛ اومده!

بی‌هوا لبخندی روی لبم نشست که مامان با دیدنِ حالت‌م، تک‌خنده‌ای کرد و از  
اتاق رفت بیرون!

آخرین نگاهم رو به آینه انداختم و از اتاق رفتم بیرون!

آروم‌آروم از پله‌ها می‌رفتم پایین و جلوی پام رو نگاه می‌کردم و مواظب بودم تا  
با این کفش‌های پاشنه بلند، نخورم زمین!

وقتی رسیدم پایین، سرم رو بالا گرفتم و دور و اطراف رو نگاهی انداختم که  
دیدمش!



توی اون کت و شلوار سورمه‌ای رنگش، جذاب‌تر از همیشه شده بود! ته‌ریشش سر جاش بود و چهرش هنوز هم پرجذبه بود. جذبه‌ای که فقط مختص به خودش بود؛ نه هیچ‌کس دیگه!

داشت با چند نفر صحبت می‌کرد و حواسش به من نبود. من هم بین این جمعیت، فقط اون رو می‌دیدم! انگار که مسخس شده بود!

برای دومین بار توی زندگیم احساس پوچی کردم! دفعه‌ی اول، شب تولدت پونزده سالگیم بود. وقتی که جک برام یک جشن تولد کوچیک دونفره گرفته بود. وقتی مامان و بابام رو کنارم ندیدم، احساس تنهایی کردم! این بار هم دفعه‌ی دوم بود.

برای دفعه‌ی دوم حس کردم که حس هیچ‌چی نیس.

نه گریه؛ نه خنده؛ نه خواب؛ نه بیداری؛ نه مرگ؛ و نه حتی زندگی!

دستی روی شونم قرار گرفت که سرم رو برگردوندم. مامان بود! با مهربونی لبخند زد و آرام گفت:

- برو اون جا بشین می‌گم برات نوشیدنی بیارن.

و بعد به جایی اشاره کرد که بشینم. لبخند کم‌جونی زدم و سرم رو پایین انداختم که شونم رو نرم فشار داد و بعد رفت.

به سمت جایی که گفته بود رفتم و نشستم. نگاهی به سالن بغلی انداختم که گرداگردش، مبل‌های زرشکی‌رنگ چیده شده بودن و لیام روی مبل تک‌نفره‌ای نشسته بود و پوزخندی چاشنی صورتش بود. هنوز من رو ندیده بود. خوب بود که من رو ندیده. دلم نمی‌خواست نگاهم رو شکار کنه تا جلوش رسوا بشم.

نمی‌دونم چرا انقدر به اون روزی فکر می‌کردم که لیام گفت:

- از همون اولش هم برام مهم نبود که چه بلایی سر آدریانا میارین!



اگر یکی دیگه این حرف رو زده بود، جوابش تنها پوزخندم بود که به چهرش می‌پاشیدم! اما حرف لیام برام مهم شده بود!

یکی از مردهایی که کنارش نشسته بود، چیزی بهش گفت که تک‌خنده‌ای کرد و سرش رو برگردوند!

برگردوندن سرش همانا و رخ تو رخ شدنمون همانا!

با دیدنم پوزخندش محو شد و اخمی که همیشه روی صورتش خودنمایی می‌کرد، از بین رفت!

یک لحظه به این فکر کردم که چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده بود!

نگاهی که گاهی اوقات آرام می‌شد!

شکه شده بودم که نگاهمون به هم گره خورده و از طرفی هم دلم نمی‌خواست  
جلوش سست باشم! سرم رو بالا گرفتم و با غرور بهش نگاه کردم که اون هم کم  
نیامورد و لبخند کجی که بیشتر به پوزخند شبیه بود زد و جهت نگاهش رو تغییر  
داد و دوباره مشغول گفت و گو شد!

غرورش رو دوست داشتم. اون هم مثل من دلش می‌خواست خودش رو محکم  
جلوه بده!

بلند شدم و به سمت گوشه‌ی سالن حرکت کردم.

مردی که پشت پیانو نشسته بود و انگشت‌هاش رو به آرومی روی کلیدهای  
سفید و مشکی پیانو حرکت می‌داد!

به پیانو زدن مرد نگاه می‌کردم که سینی بزرگی که داخلش جام‌های نوشیدنی  
بود، جلوم قرار گرفت.

سر بلند کردم که یکی از گارسون‌ها رو دیدم. به زور لبخندی زدم و یکی از جام‌ها رو برداشتم و با رفتنش دوباره به پیانو خیره شدم

یکم از نوشیدنی‌م رو مزه‌مزه کردم. تلخ بود. خب زندگی من هم تلخ بود! جرعه‌جرعه خوردمش و بعد نگاهی به جام خالی توی دستم انداختم. جام رو روی میزی که کنارم بود گذاشتم و به جای قبلم برگشتم.

به دور و برش نگاه می‌کرد و انگار که داشت دور و برش رو می‌پایید! بعد از چند لحظه، موبایلش رو درآورد و چیزی تایپ کرد که این رو از حرکات انگشت‌هاش فهمیدم.

بلند شد و به سمت در رفت و موقعی که داشت می‌رفت، سرش رو پایین انداخت و زیر لب چیزی گفت که باعث شد با دقت بیشتری بهش نگاه کنم!

سرش رو بالا گرفت و با اعتمادبه‌نفس، به قدم‌هاش ادامه داد و به سمت در ورودی رفت.

لحظه‌ی آخر برگشت و بهم نگاه کرد! چند لحظه‌ای بهم خیره موند و بعد از در زد بیرون. باز هم قلبم شروع کرد به تند زدن! باز هم ریتم گرفته بود!

دوباره به پیانو گوش سپردم.


آدم‌ها می‌رفتند و می‌اومدن! سیگار می‌کشیدن و نوشیدنی می‌خوردند!

با پارتنرهاشون (همراهاشون) همراه با ریتم آهنگ می‌رقصیدند!

من هم فقط بهشون نگاه می‌کردم و حرکاتشون رو زیر نظر داشتم.

مامان از کنارم گذشت و به سمت همون میز می‌رفت که لوگان و آلفرد نشسته بودن.

حواسم به مامان بود که کنار لوگان نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و صحبت می‌کرد!



لوگان جامی که دستش بود رو پایین آورد و هر از چندگاهی هم با تکون دادن سر حرف‌های مامان رو تایید می‌کرد و یا بلندبلند می‌خندید!


آلفرد بیشتر مواقع سرش تو گوشیش بود و گاهی اوقات با بی‌خیالی حرفی می‌زد و دوباره سرش رو می‌کرد تو گوشیش!

سه‌تا مرد هم کنار سه‌تا زن نشسته بودن و با لوگان و مامان صحبت می‌کردن.

دوباره نگاهم به سمت مامان کشیده شد که این‌بار داشت با تلفن صحبت می‌کرد اما لبش تکون نمی‌خورد و انگار که فقط داشت گوش می‌کرد!

سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت که احساس کردم فردِ پشت تلفن، داره راجب من صحبت می‌کنه! سرش رو تکون داد و چیزی گفت که با لب‌خونی فهمیدم که گفت:

- باشه!



تلفن رو قطع کرد و چیزی به لوگان گفت که لوگان بلند شد که همراهش بیاد،  
اما مامان راضیش کرد که سر جاش بشینه!

از مهربونی که برای لوگان به خرج داده بود حرصی شده بودم! برای بابا هم از  
این کارها کرده بود؟

معلومه که کرده بود! فقط این جا یه مشکلی بود! مگه قرار نبود مامانم فقط برای  
من و بابام مهربون باشه؟

مامان روبه روم ایستاد و لبخندی زد. اخمم کم رنگ شد اما کامل پاک نشد!

به آرومی گفت:

- دنبالم بیا!

بلند شدم و آرام و با طمانینه دنبالش رفتم که دست راستم رو گرفت و مجبورم کرد که با سرعت بیش‌تری دنبالش برم!

از پله‌ها بالا رفتیم و هردومون وارد اتاقم شدیم.

به سمت تخت کشوندم و مجبورم کرد که بشینم! با تعجب نگاهش می‌کردم!

به‌خاطر تند راه رفتنمون، نفس‌نفس می‌زدیم و قفسه‌ی سینه‌ی هردومون بالا و پایین می‌شد!

وقتی آرام شد، با مهربونی نگاهم کرد و صورتم رو بین دست‌هایش گرفت و با انگشت شصتش، به آرامی نوازش کرد! دلم ضعف رفت برای مهر مادرانش!

خیره‌خیره به چشم‌هایش نگاه می‌کردم. این برقی که توی چشم‌هایش بود اشک بود؟ گریه برای چی؟

وقتی دیدم ساکت مونده گفتم:

- مامان چی شده؟

دستم رو توی دست‌هایش گرفت و بوسه‌ای روش نشوند و با صدای لرزونی گفت:

- همین‌جا بشین، از جات جم نخور!


با بغض، تموم قسمت‌های صورتم رو نگاه کرد و بعد لب زد:

- می‌دونم قوی هستی و از هیچ‌چی نمی‌ترسی! چون تو دختر منی...!

همین جمله باعث شد تا چشمه‌ی اشکم سرازیر بشه!

مادر! کلمه‌ی شیرینی که من تابه‌حال لایق به زبون آوردنش نبودم!





با بغض گفتم:

- برای چی خودتو ازم قایم می‌کردی؟

لبخند تلخی زد و بعد از این‌که بغضش رو قورت داد با ناراحتی گفت:

- فکر می‌کردم بعد از هفده سال منو نخوای!

با این حرف مامان، دلم گرفت! یعنی ان‌قدر ظالم بودم که مامانم رو نخوام؟!

دستش که روی صورتم بود رو گرفتم و بوسیدم و با لبخند پرسیدم:

- هنوزم مثل قبلنا دوست‌مون داری؟

فشار ریزی به دستم داد و بعد گفت:

- مگه می‌شه دوست‌تون نداشته باشم؟ تو و بابات عشقای اول و آخر منین!


سعی کردم چونم رو سفت نگه دارم که از بغض نلرزه و بعد سرم رو کج کردم و گفتم:

- پس چرا با لوگان صمیمی شدی مامانی؟

دندون‌هاش رو اون‌قدر محکم به هم فشار داد که صدای قرچ و قورچ‌شون رو فهمیدم!

دست از نوازش صورتم برداشت و هر دو دستم رو گرفت و بالا برد و روی هر دو بوسه زد و بعد با لحنی که موجی از نفرت درونش محسوس بود گفت:

- امشب همه‌چی رو می‌فهمی عزیز دلم. فقط هرطوری که شد بیرون نیا؛ خب؟



سری تکون دادم که از جاش بلند شد و سرم رو با مهری که عشق مادرانه چاشنیش بود، بوسید و تلفنش رو از روی تخت برداشت و شماره‌ای گرفت. بعد از این که پشت خطی جواب داد چشم‌هاش رو بست و آروم گفت:

- تموم شد!

و بعد تلفن رو قطع کرد! پشتش رو کرد بهم که از اتاق خارج شه. طاقت نیاوردم؛ حس خوبی نداشتم و شدیداً به آغوش مادرانش نیاز داشتم!

داشت می‌رفت که با صدایی که التماس و خواهش توش موج می‌زد صداسش کردم:

- مامانی؟

با ناباوری برگشت و نگاهم کرد. انگار منتظر همین یک کلمه بود! مامان!

همین یک کلمه‌ی ساده چقدر زیبا بود و چقدر زیبا می‌تونست دل یکی رو گرم کنه!

با برگشتنش از جام بلند شدم و خودم رو بهش رسوندم و تو آغوش گرمش حل شدم!

با دستش پشت کمرم رو نوازش می‌کرد و خودش رو بیشتر بهم فشار می‌داد. با یادآوری انکار کردن‌های گذشتش، خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

- دیدی مامانمی؟

متقابلا خنده‌ای کرد و به آرومی گفت:

- آره خوش‌گلم دیدم! من مامان توام و تو هم تک دخترِ عزیز منی!

لبخندی زدم و از آغوشش اومدم بیرون که اون هم سریع از در رفت بیرون و در رو پشت سرش بست. استرس شدیدی به جونم افتاده بود!

مدام از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم ببینم چه خبره؛ اما همه چیز عادی بود!

روی تخت نشستم و گوشه‌ای کز کردم و زانوهام رو بغل کردم.

صداهای نامفهومی می‌اومد! مثل صدای بوق! داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد!

واضح‌تر می‌شد!

صدای... صدای آژیر پلیس بود!

با هیجان از روی تخت پریدم و به طرف پنجره رفتم!

ماشین‌های پلیس با سرعت وارد محوطه‌ی جلوی عمارت می‌شدن و سرگردها با اسلحه‌هاشون از ماشین پیاده می‌شدن و به طرف در ورودی عمارت می‌دویدن!

دلشورم بیشتر شده بود و از طرفی ترس از این‌که لیام رو بگیرن، افتاده بود به جونم!

با فکر این‌که دفعه‌ی دیگه فرشته‌ی نجاتم رو گوشه‌ی زندان ببینم، حالم خراب شد!

دوباره به گوشه‌ی تخت پناه بردم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم.

با استرس خودم رو تکون می‌دادم و نفس‌های صدادار می‌کشیدم.

اشکی که تو چشم‌هام جمع شده بود، دیدم رو تار می‌کرد!

تکون خوردن بدنم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و می‌دونستم که این حرکات،  
ناشی از استرسه!

در با شدت باز شد که به کل همه‌چی از یادم رفت و با ترس نگاهم رو به در  
دوختم.

آلفرد با چشم‌های به خون نشسته دم در ایستاده بود و نفس نفس می‌زد! دوتا  
بُطری پر دستش بود که نمی‌دونم داخلش چی بود.

دیگه از ترس کنترلم رو از دست داده بودم! فقط می‌لرزیدم و نگاهش می‌کردم،  
حتی پلک هم نمی‌زدم!

- همه‌ی اینا زیر سر تو بود؛ آره؟

با حرفی که زد زبونم قفل کرد و به لکنت افتادم:

- من نه...من... .

اما زبون قادر نبود که درست حرف بزنم!

پوزخند حرص‌داری زد و گفت:

- منِ خر چرا زودتر نفهمیدم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسته؟

حالت‌هاش جوری بود که رعشه به دلم می‌انداخت!

بطری‌هایی که توی دستش بود رو روی زمین انداخت و به طرفم اومد که جیغ  
خفه‌ای کشیدم و دویدم یک‌طرفِ دیگه!

دوباره بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد!



می‌خواست دست‌هام رو بگیره که پام رو بلند کردم که بزنمش! اون هم نامردی  
نکرد و زودتر از من ضربه زد که با کمر خوردم تو دیوار!

از درد چشم‌هام رو بستم و ناله‌ای کردم و دستم رو پشتم بردم تا کمرم رو ماساژ  
بدم.

ملافه‌ی سفیدرنگی که روی تخت بود رو برداشت و سریع از فرصت استفاده کرد  
و دست‌هام رو که پشتم بود، با یک دست گرفت و روی زمین خوابوندم!

تقلا می‌کردم که ولم کنه، اما اون با هر حرکتی از طرف من، فشار دستش رو  
بیشتر می‌کرد!

پاش رو روم گذاشت تا تکون نخورم! حالا دیگه پاش روی دست‌هام بود و  
نمی‌ونستم کاری کنم!

سرم رو کج کردم و ساق پاش رو گاز محکمی زدم که دادش بلند شد و پاش رو  
تکون داد تا از دهنم در بیاره. اما اون قدر محکم پاش رو گرفته بودم که  
نمی‌تونست پاش رو بکشه!

وقتی شوری خون رو توی دهنم حس کردم، پاش رو ول کردم که شلوارش رو  
دیدم که پاره شده بود!

چشم‌هام رو باز کردم که چشم‌های سرخ شده از عصبانیتش رو دیدم!

دستش رو بالا برد و سیلی محکمی تو صورتم زد که از درد اشک تو چشم‌هام  
جمع شد!

تندتند بالا و پایین شدنِ قفسه‌ی سینش، خبر از عصبی بودنش می‌داد!  
همین‌طور که ملافه رو توی دستش می‌فشرد با صدای دورگه‌ای گفت:

- می‌خواستی در بری؛ آره؟ هه...دیگه تو چنگمی!

صدای شلیک تفنگ و جیغ و دادهای زنانه و فریاد، در هم آمیخته شده بود.

یعنی می‌شه فرشته‌ی نجاتم از راه برسه؟ گوشه‌ی اتاق بودم و هیچ راهی برای فرارم نبود!

هرجا که می‌رفتم، می‌تونست من رو بگیره!

لبه‌ی ملافه رو پیدا کرد.

حتی یک‌ذره هم از عصبانیتش کم نشده بود و این بدتر بود!

داشتم نیم‌خیز می‌شدم تا راهی برای فرار پیدا کنم که یک آن گردنم رو گرفت و محکم به دیوار چسبوند!

از حرکتش شکه شده بودم نفسم بند اومده بود!

از طرفی هم فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد و راه تنفسم رو بند می‌آورد!

داشتم خفه می‌شدم که ملافه رو بالا آورد و با دندون‌هاش تکه‌تکه کرد و تکه‌ها رو روی زمین انداخت.

فشار دستش رو بیشتر کرد و تو چشم‌هام زل زد!

- نمی‌تونی نفس بکشی؟ داری می‌میری؟ با دنیا خداحافظی کن پرنسس!

دستش رو برداشت که با دهن باز هوا رو بلعیدم و اکسیژن رو به ریه‌هام  
رسوندم!

با دست گلوم رو ماساژ می‌دادم که یکی از تیکه‌های ملافه رو برداشت و موهام  
رو گرفت و از پشت کشید!

از درد جیغی کشیدم و دستم رو پشت سرم بردم تا دستش رو از دور موهام باز  
کنم اما فایده‌ای نداشت!


من رو پشت به خودش نشوند و همون تیکه پارچه رو دور چشم‌هام بست!  
طرفی که سیلی زده بود زوق‌زوق می‌کرد و از ترس به سکسکه افتاده بودم!

با مَشتهای سنگ‌مانندش، زد تو کتفم که از درد ناله‌ای کردم و صدای هق‌هقم  
بالا رفت که صدای پرنفرتش رو شنیدم:

- خفه شو!

با یک‌تیکه‌ی دیگه، دهنم رو بست که صدای سکسکم و هق‌هق آرومم پشت  
لایه‌های پارچه، خفه شد! دستمال رو محکم از پشت کشید که دوباره جیغ  
خفه‌ای کشیدم! دست‌هام هم بست و گوشه‌ی اتاق خوابوندم روی زمین!

پاهام هم بست و بلند شد و صدای قدم‌هاش بود که نشون می‌داد داره ازم دور  
می‌شه! صدای باز کردنِ درِ بطری، ریخته شدنِ مایعی روی زمین!



صدای زدنِ فندک! صدای زدنِ فندک رو که شنیدم دیگه مطمئن شدم که این  
آخرشه! می‌خواست من رو بسوزونه! تا به خودم اومدم، اتاق رو آتیش زده بود و  
خودش رفته بود! جیغ می‌زدم اما صدام در نمی‌اومد! فریاد می‌زدم اما صدام  
خفه می‌شد! گریه می‌کردم اما دستمالی که روی چشمم بسته شده بود، سدِ راه  
اشک‌هام می‌شد!

صدای آتیش و سوختن وسایلی که توی اتاق بود، رعشه به دلم می‌انداخت!

از همه بدتر هم این بود که تخت و کمد و میز و همه‌چیزِ این اتاق، چوبی بود!

به‌خاطر جیغ‌هایی که زده بودم، گلودرد گرفته بودم و حس می‌کردم حنجرم داره  
پاره میشه!

دیگه چاره‌ای به‌جز گریه کردن نداشتم! بدنم داشت از گرما گر می‌گرفت!

داشتم از بوی دود خفه می‌شدم و مدام سرفه می‌کردم که سرفه‌هام مشت  
دستمال خفه می‌شد! داشتم از حال می‌رفتم و هر لحظه منتظر فرشته‌ی مرگم  
بودم! من داشتم عذاب می‌کشیدم!

بین صدای سوختن وسایل و گریه‌ها و سرفه‌های خودم، صدای فریاد مردی رو  
می‌شنیدم که با داد می‌گفت:

- اون اتاق آتیش گرفته؛ آدریانا تو اون اتاقه!

و بعد صدای کسی که با تاسف می‌گفت:

- اون جا دیگه سوخته، هر آن ممکنه سقف بریزه!

صدای فریادها توی گوشم می‌پیچید اما ناواضح بود! صدای مردی که فریاد  
می‌زد خیلی آشنا بود! یک صدای با اقتدار؛ خشن و عصبی!

ریه‌هام خس‌خس می‌کرد و نفس‌هام صدادار شده بود!

گوشه‌ی اتاق بی‌حرکت افتاده بودم و دست و پام هم بسته بود!

جالبه؛ دیگه به بودنِ درد توی زندگیم عادت کردم! شده جزئی از زندگیم!

داشتم بی‌هوش می‌شدم و دیگه به هیچ‌چی فکر نمی‌کردم! آتیش داشت کم‌کم بهم نزدیک می‌شد تنها کاری که می‌کردم، این بود که با بدبختی خودم رو بکشم عقب!

یک‌دفعه صدای خورد شدنِ شیشه به گوشم خورد که تکون ریزی خوردم!

انگار که پنجره شکسته بود، چون باد شعله‌های آتیش رو به طرفم تکون می‌داد و این رو از داغ شدنِ پاهام می‌فهمیدم!

\*\*\*



## «دانای کل»


با طنابی که به خودش آویخته بود، با کمک بقیه، از ساختمان بالا رفت تا خودش رو به پنجره‌ی اتاق آدریاناش برسونه.

بالای ساختمان که رسید، هردو پاش رو جفت کرد و به شیشه کوبید که شیشه‌ی پنجره خرد و خاک‌شیر شد و روی وسایلی که داشتن در آتش می‌سوختن؛ پخش شد!

حرارت آتش ان‌قدری زیاد بود که سرپنجه‌های برهنه‌ش ر می‌سوزاند!

یکی از بطری‌های آبی که همراه خودش بالا آورده بود رو باز کرد و روی لباس فرمش ریخت تا از سوختنش جلوگیری کنه و به دل آتیش رفت!

حاضر بود به‌خاطر عروسکِ ریزه‌میزه‌اش هرکاری بکنه!



بقیه می‌گفتن:

- آدریانا از بین این آتش سوزان، جان سالم به‌در نمی‌بره!

اما اون دلش روشن بود که نجاتش می‌ده! باید نجاتش می‌داد! باید اون رو برای خودش می‌کرد!

دستاش رو که درش دستکش‌های چهارانگشتی پوشانده شده بودن رو سپر صورتش کرده بود و جلو می‌رفت.

آدریانا رو دید که مانند نوزادی، بی‌حرکت گوشه‌ی اتاق افتاده بود!

آتش هنوز به اون قسمت‌ها نرسیده بود. بی‌صبرانه به سمتش رفت و اون رو از روی زمین بلند کرد.



حس می‌کرد سال‌های ساله که پرنسسش رو ندیده!

دلش بدجوری برایش تنگ شده بود!

حالش دست خودش نبود! دلش می‌خواست فریاد بزنه و به دنیا بگه:

- دیدی بالاخره پیداش کردم؟!

با تمام وجود اون رو در بر گرفت و استشمامش کرد!

شاید دلتنگی‌اش کمی، فقط کمی رفع و رجوع می‌شد اگر سر و صورتش رو بی‌وقفه بوسه می‌زد و چهره‌ی ماهش رو می‌نگریست!

از صمیم قلبش شاد بود و لبخند می‌زد!

خودش هم نمی‌دانست که پس از چند وقت است، که لبخندی عمیق میهمان  
لب‌هایش می‌شود!

آدریانا گیج شده بود و نمی‌دانست کیست که این‌گونه اون رو می‌فشاره!

اما حس می‌کرد عطرش آشناست!

با وجود بوی خفه‌کننده‌ی دود، عطر تلخش رو تشخیص داد اما هنوز هم  
مطمئن نبود!

به‌جای این‌که شاد باشد از این‌که می‌خواهد نجات پیدا کند، دلش می‌خواست  
بمیرد و از شر این دنیای کثیف و آدم‌های کثیف‌ترش خلاص شود!

لیام با یک دستش آدریانای بی‌جان رو گرفته بود تا دوباره پخش زمین نشود؛ و  
با دست دیگرش، دستمال‌ها رو از دور چشم‌ها و دهان آدریانا باز می‌کرد.

آدریانا داشت از بوی دود خفه می‌شد اما همین که دستمال از روی چشمانش باز شد، نفسش قطع شد!

قلبش شروع به تپیدن‌های نامنظم کرد! باورش نمی‌شد این لیام باشه!

لیامی که با یونی‌فرمی شبیه به یونی‌فرم سرگرد سالوادور، جلوش زانو زده بود!

باز هم مسئله‌ای جدید!

لیام سرگرد بود!

به آن تپله‌های دریایی زل زده بود و قصد دل‌کندن نداشت!

اشک شوق در چشمانش برق انداخته بود و نه می‌خواست که جاری شود و نه برود!

آتیش داشت به هر سمت خودش رو می‌کشید! اما هردوی اون‌ها، دوست  
نداشتن این لحظه‌ی شیرین و تماشای نگاه‌های یکدیگر رو از دست بدن!


لیام که دید سقف در مرز ریختن است، دست و پای آدریانا رو باز کرد و بطری  
آب دیگه‌ای رو روی سر آدریانا حالی کرد.

دستای بی‌جان آدریانا رو دور گردن خودش حلقه کرد و با نفس‌نفس گفت:

- محکم منو بگیر؛ باید بپریم!

آدریانا با شنیدن این حرف، دلش هُری ریخت! از ارتفاع می‌ترسید! خیلی هم  
می‌ترسید! اما ناچار بود که حرف لیام را گوش کند!

سری تکان داد که لیام دستانش را دور کمر آدریانا حلقه کرد و او را از جایش  
بلند کرد.



آدریانا محکم لیام را گرفته بود و منتظر بود تا بپرند.

لیام لب پنجره ایستاده بود و در دلش شماره معکوس می‌گفت:

- ده، نه، هشت... .

طنابی که از هلیکوپتر به لیام وصل شده بود، کمک می‌کرد تا صحیح و سالم به زمین برسند.

لیام نگاهی به چهره‌ی آدریانایی انداخت که مثل کودکی ترسیده، در خودش مچاله شده بود و با چشمانی که از ترس براق شده بود، به او نگاه می‌کرد! لیام لبخند آرامی به چهره‌اش زد و آرام گفت:

- آماده‌ای؟

آدریانا با اینکه آماده نبود اما سرش را تکان داد که لیام بلافاصله بعد از این حرکت آدریانا از ساختمان پرید!

آدریانا جیغ می‌کشید و پنجه‌هایش را در کمر لیام فرو می‌کرد و لیام هم حلقه‌ی دستاتش را محکم‌تر می‌کرد و او را به خود می‌فشرده!


به زمین رسیدند و لیام پاهایش را بر زمین گذاشت. نگاهش را به عروسکِ پیش رویش دوخت و با انگشتش، به نرمی موهای آدریانا را که روی چشمانش را پوشانده بودند، کنار زد و با مهربانی که آغشته به جذب و مردانگی بود، گفت:

- تموم شد!

آدریانا با ظرافت پاهایش را زمین گذاشت و حلقه‌ی دستانش را از دور گردن لیام باز کرد و اولین قدم را برداشت؛ اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که زانوهایش شل شد! برای لحظه‌ای حس کرد دنیا دور سرش چرخ می‌خورد!

در مرز افتادن بود که لیام دستانش را دورش حلقه کرد و او را گرفت!





می‌دید که آدریانا حالش مساعد نیست و نفسش با زحمت وارد و خارج می‌شود!

سرگرد جانی، گیره‌ی طناب را از دور کمر لیام باز کرد که لیام گفت:

- دیدی زنده بود؟

جانی لبخندی زد و گفت:

- بهتون تبریک می‌گم سرگرد!

لیام قدم‌هایش را به سمت آمبولانس برداشت تا آدریانا را به بیمارستان برسانند.

این کتاب داستان داشت به صفحات آخرش می‌رسید!

خیابان هجدهم داشت به بن بست می خورد!

همه‌ی کسانی که در مهمانی بودند، دستگیر شده بودند و حال داشتند با دستبند به سمت ماشین‌های پلیس هدایت می شدند! آدریانا تماشاچی این قصه بود!

همه‌ی قصه‌ها پایان خوشی دارند!

اما این داستان، پایان چندان خوشی هم نداشت!

لوگان را با دستبند به طرف ماشین پلیس می بردند که ماریا با پوزخند به او نزدیک شد! دست به سینه ایستاد و نگاهی خفت بار به او انداخت!

- هفده سال منتظر همچین لحظه‌ای بودم! هفده سال پیش شوهرمو ازم گرفتی، دخترمو ازم دور کردی، زندگی و جوونیمو تباه کردی عوضی!

لوگان با تعجب به او خیره شده بود! نمی‌دانست زنی که وارد زندگی‌اش شده، همسر ویلیام است! هه، حتی نمی‌دانست که هفده سال پیش، زیر دستانش ماریا را نکشتند!

ماریا با نفرت ادامه داد:

- نمی‌دونی من کیم نه؟ من ماریام! زن ویلیام، همونی که هفده سال پیش کشتش بخاطر اینکه نداشت با خواهرش ازدواج کنی! کشتیش و زنشو آوردی تا بردت بشه!

نگاه لوگان، هر لحظه خونین‌تر و عصبی‌تر می‌شد! حال یادش آمده بود که او که بود!

آدریانا از شنیدن اینکه پدرش به دست لوگان کشته شده، شکه شده بود و اشک‌هایش یکی پس از دیگری جاری می‌شدند!

اخم‌های لیام در هم گره خورده بود و می‌خواست او را به سمت آمبولانس ببرد؛  
اما آدریانا پیراهنش را می‌فشرد و با کلمه‌ی "نه" نشان می‌داد که نمی‌خواهد به  
آمبولانس برود!

لوگان با ناباوری لب زد:

- آشغالِ عوضی!

بعد از گفتن این حرف، سرش توسط یکی از سربازها به پایین هل داده شد و  
بعد اون رو به ماشین پلیس منتقل کردن!

آدریانا درحالی‌که آرام اشک می‌ریخت، نگاهش رو به آسمان دوخت که چشمش  
به آلفرد افتاد که با اسلحه مادرش رو نشانه گرفته بود!

با صدای بی‌جانی فریاد زد:

- مامان!

اما دیگه دیر شده بود! آلفرد شلیک کرده بود و گلوله به بدن ماریا عصبیت کرده بود! آدریانا با خودش درگیر بود که قلب، طرف راست است یا چپ؟

اما گلوله دقیقا به قلب او خورده بود و دیگه ماریایی وجود نداشت! مادری هم وجود نداشت!

آدریانا با دیدن این صحنه، بلندبلند زار می‌زد و اشک می‌ریخت!

لیام با دیدن حال نزار آدریانا، سرش رو به سینه‌ی خودش فشرد و چشماش رو بست!

پلیس‌ها دستور ایست کردن رو به آلفرد می‌دادن؛ اما اون بی‌مهابا می‌دوید! به سمتش شلیک می‌کردند؛ اما گلوله‌ای به او نخورد و در آخر فرار کرد!

لیام دلش می‌خواست دنبال آلفرد بره و تقاص کارش رو بده، چون بهتر از هر کسی، از کثافت‌کاری‌های آلفرد با خبر بود؛ اما نمی‌تونست دخترک رو با این حالش تنها بذاره!

آدریانا مثل دختر بچه‌ها می‌لرزید و اشک‌هاش بودن که گونه‌هاش رو به‌جای مادرش نوازش می‌کردن!

هوا سرد بود و آدریانا هم هنوز خیس بود! فشار عصبی شدیدی به روح و روانش وارد شده بود!

شناختن قاتل پدرش؛ کشته شدن مادرش؛ فرار کردن آلفرد؛ دیدن ناگهانی لیام!

همه‌ی این‌ها موجب شد تا دنیاش سیاه بشه و چشماش تارا! و در آخر بی‌هوش شد!

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردن که نور لامپ سفیدی که بالای سرم بود مستقیم خورد  
توی چشمم که باعث شد دوباره چشمم رو ببندم! چندبار پلک زدم تا چشم‌هام  
به نور عادت کنن.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا مغزم ریکاوری (بازگردانی) بشه و یادم بیاد که چه  
بلائی سر مامان اومده! مامانم رو آلفرد زد!

آلفرد عوضی!

چشم‌هام رو بستم که قطره‌ی اشکی از چشمم جاری شد و لابه‌لای موهام گم  
شد! می‌خواستم دست چپم رو ببرم بالا که سوزش شدیدی رو پشت دستم  
حس کردم! سوزنِ سرم بود!

دست راستم رو می‌خواستم ببرم بالا که گیر کرده بود! تعجب کردم!

ولی وقتی سرم رو بلند کردم و نگاه کردم، بین گریه و بغض لبخندی رو لبم  
نشست!

لیام بود که دستم رو سفت چسبیده بود و همون جورى خوابش برده بود! دستم  
کنار سرش بود و نفس‌های گرمش با دستم برخورد می‌کرد!


حتی توی خواب هم اخم داشت! یک اخم کوچیک که بامزه‌ترش می‌کرد!

انگشت شصتم رو بلند کردم و نرم، روی چونش کشیدم.

تکون ریزی خورد که انگشتم از حرکت متوقف شد و دستم رو عقب کشیدم و  
سرم رو به خواب زدم!

قلبم اون قدر تند می‌تپید که با خودم گفتم الانه که لیام صدایش رو بشنوه و  
ضایع بشم!





حس کردم چشم‌هایم بازه و داره نگاهم می‌کنه!

لای یکی از چشم‌هایم رو باز کردم که در کمال تعجب چشم‌های بستش رو دیدم! حتما توهم زدم! عوارض چند ساعت خواب طولانیه!

دوباره انگشت شصتم رو بالا بردم و روی چوونش کشیدم.

باز هم یاد مامان افتادم!

یعنی یه مادر فقط هفت سال باید کنار دخترش باشه؟ این عادلانه نیست!

می‌خواستم حواسم رو پرت کنم که به یاد اون صحنه نیوفتم.

به چهرش خیره شدم. انگشتم رو بالاتر بردم و گودی بین لب و چوونش رو نوازش کردم.

داشتم به صورتش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه لبش غنچه شد و نوک انگشتم رو بوسید!


با ترس دستم رو عقب کشیدم! اون اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد! فهمیده بود نیم‌ساعته بهش زل زدم و دارم نازش می‌کنم.

- دیدی بیداری؟

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهم رو ازش دزدیدم و به پاهام دوختم. سنگینی نگاهش اذیتم می‌کرد اما نمی‌تونستم کاری کنم!

سرش رو بلند کرد و راست نشست و دستم رو توی دست گرمش گرفت و آرام پشتش رو نوازش کرد.

- از دیشب تا حالا بی‌هوشی. دیگه داشتم نگرانت می‌شدم.



لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام جاخوش کرد.


همین یک جمله‌ی کوتاه باعث شد اتفاق چندلحظه پیش رو فراموش کنم و به چشم‌هایش خیره بشم و بگم:

- لیام مامانم... .

اما اون نداشت که ادامه بدم و انگشت اشاره‌اش رو روی لبم گذاشت و مهر سکوت رو روی لب‌هام زد:

- هیس...اون الان جاش از ما بهتره! ان‌قدر مهربون بود که الان مطمئنم کنار خدا نشسته!

حرف‌هایش آروم می‌کرد اما کنترل اشک‌هام دست خودم نبود!



اون یکی دستش رو بالا آورد و آروم اشک‌هام رو پاک کرد و بعد با صدای  
زمزمه‌واری گفت:

- نریز این مرواریداتو...!

چشم‌هام رو بستم و لبخندی زدم که آروم گفت:

- آره...بخند!

بعد از چندلحظه همون طوری که چشم‌هام بسته بود گفتم:

- تو با مامانم در ارتباط بودی؟

دستم رو به نرمی فشرد و نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

- بذار یه قصه برات بگم! چهار سال پیش یه سرگرد برای نفوذ توی یه باند مخوف به اسم گنگ خیابون هجدهم، انتخاب شد! این پسری که به عنوان نفوذی انتخاب شده بود، کم‌کم به اعضای باند نزدیک شد تا جایی که رئیس باند که اسمش لوگان لیما بود، بهش اعتماد کرد و بیشتر کارهایی که داشت رو به اون می‌سپرد. تو همین راستا، این نفوذی قصه‌ی ما با افراد عمارت لوگان آشنا شد. آلفرد و ماریا. کم‌کم فهمید که آلفرد یه شخص جاه‌طلب و یه روانی جانی هست و لوگانم که یه فرد شناخته شده بود! یه قاتلِ مریض که کافی بود یک نفر موی دماغش بشه! تا سرش رو نکنه زیر آب، ول کنِ ماجرا نیست! اما ماریا، با همه‌ی افراد اون عمارت فرق داشت. مهربون بود! حرف آدمو می‌فهمید! جای یه مادر رو توی اون زندگی چهار سالم توی اون عمارت، پر کرده بود! یه روز که باهاش کار داشتم و رفتم تو اتاقش، دیدم یه قاب عکس تو دستشه و چشم‌هاش اشکیه! سعی می‌کرد که نفهمم گریه کرده ولی موفق نشد. پا پیچش شدم که بهم بگه چرا گریه کرده. چون اندازه‌ی مامانم دوش داشتم و وقتی چشم‌های اشکیش رو دیدم دنیا رو سرم خراب شد! بهم گفت یه دختر داره! گفت پونزده ساله از دخترش دوره. گفت اون هیچ‌کسی رو به جز پسر عموش نداره! گفت از وقتی که تو عمارت لوگانه، دورادور مراقبشه ولی وقتی نمی‌تونه بهش نزدیک بشه بهش فشار میاد! اون قدری دخترشو دوست داشت که براش بپا گذاشته بود و مراقبش بود! لوگان و آلفرد نمی‌دونستن ماریا همچین کاری کرده وگرنه می‌کشتنش! هم خودش رو هم دخترشو. ولی ماریا ماهرتر از این حرف‌ها بود! یکی دو سال دیگه گذشت که سرگرد فهمید یه دختر به عنوان نفوذی وارد باند شده! ته و توشو که درآورد فهمید که اون دختر، دختر

ماریاست! دختر ماریا تو موبایل آلفرد ردیاب گذاشته بود و اونا هم فهمیده بودن و میخواستن بکشنش! ولی نفوذیِ قصه‌ی ما با هزار جون کردن تونست او دختر و بیاره پیش خودش! ماریا اینو می‌دونست و با تموم وجود نگران دخترش بود. وقتی آلفرد اون رو گذاشته بود برای فروش، ماریا دخترش رو خرید تا دست کس دیگه‌ای نیوفته! بعد هم با کمک دوتا نفوذیِ قصه‌ی ما تونستن اعضای باند رو از پا در بیارن!

باز هم چشمه‌ی اشکم جوشیده بود و قصد خشک شدن نداشت! با اتمام حرف‌هاش بینیم رو بالا کشیدم. آروم شده بودم! اون قدری آروم که می‌خواست خوابم ببره!

زیر لب گفتم:

- تو پلیسی؟

- آره.

- سرگرد؟

- نفوذی.

لبخندی زدم و چشمهام رو باز کردم که با دیدن چشمهام که مطمئن بودم  
به خاطر گریه سرخ شدن اخمی کرد و گفت:

- دیگه حق نداری گریه کنی!

وقتی اخم و اقتدارش رو می‌دیدم خندم می‌گرفت!

جالب بود! این بشر خواهش کردن رو یاد نگرفته بود!

وقتی لبخند زدم اون هم لبخندی زد و چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی  
کشید.

- ماریا گفته بود دلت برام تنگ شده؟

حس کردم یه سطل آب یخ ریختن روم!

- الانم که داشتی ناز و نوازشم می کردی!

دیگه واقعا هنگ کرده بودم و چشمهام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون!


- چرا؟

بعد از مکث طولانی لب زدم:

- چ...چی چرا؟

- این کارات برای چیه؟





قدرت تکلمم رو از دست داده بودم:

- من...من...!


- دوست دارم!

ای کاش می‌دونستی شنیدن کلمه‌ی دوست دارم از جانب تو چقدر برام  
لذت‌بخشه!

وقتی این رو گفت، خون تو رگ‌هام یخ بست و با ناباوری نگاهش کردم!  
دست‌هام یخ زده بود و می‌لرزید!

دست‌های سردم رو توی دست‌های گرمش فشرد و گفت:

- آره دوست دارم! خیلیم دوست دارم!



بعد از مکثی گفت:

- فکر کنم حالا راحت تر بتونی بگی! بگو...!

همین کلمه بود که روح رو از کالبدم جدا کرد!

«بگو!»

هنوز گیج بودم! من دوستش داشتم؟

نگرانش می شدم؛ بهش فکر می کردم؛ برام مهم شده بود!

همه ی این ها یعنی دوست داشتن دیگه؛ مگه نه؟

در باز شد و دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شدن. از خدا ممنون بودم که از  
همچین مخمصه‌ای نجات پیدا کردم!

چشم‌هام رو بستم و نفس راحتی کشیدم که کنار گوشم گفت:

- این دفعه اینا نجات دادن!

تلفیقی از تموم حس‌های دنیا توی دلم جمع شده بود!

غم از دست دادن مامان؛ استرس چند لحظه پیش؛ خوشحالیِ اعترافِ لیام!

یک دفعه سوزش شدیدی رو پشت دستم حس کردم که از درد باعث شد جیغی  
بکشم!

لیام با شنیدن صدای جیغم دستم رو از دست پرستار کشید بیرون و نگاهی  
بهش انداخت و بعد با عصبانیت گفت:



- بعد از شصت سال درس خوندن هنوز بلد نیستی یه سرم بکشی؟


پرستار مات و مبهوت ایستاده بود و به لیام نگاه می‌کرد!

لیام چسب زخمی که توی دست پرستار بود رو بیرون کشید و روی دستم  
چسبوند و بعد از بین دندون‌های چفت شدش غرید:

- آگه طوریش شده بود که می‌دونستم چه بلایی سر خودت و اون استادی که  
سرم کشیدنو یادت داده بیارم!

پرستار که از بهت دراومده بود؛ نطقش باز شده بود:

- آقا درست... .



لیام هم تیز نگاهش کرد که وقتی نگاه برزخی لیام رو دید، خفه شد و از اتاق رفت بیرون!

دکتر که مردی میانسال بود خنده‌ای کرد و گفت:

- سرگرد اعصابم نداریا!

و بعد تک‌خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- نترس چیزیش نمی‌شه.

دکتر با آرامش معاینه می‌کرد و بعد از معایناتش گفت:

- خب؛ خب! حال شما هم که خوبه ولی برای اطمینان بیشتر، بهتره تا فردا بستری باشه.

بعد از توصیه‌های پزشکی‌اش، به سمت در رفت و قبل از این که خارج بشه گفت:

- در ضمن، استادی که به اون پرستار یاد داده سرم بکشه، منم!

و بعد خندید و رفت بیرون.

با رفتن دکتر، زدم زیر خنده که لیام دستی تو موهاش کشید و با حالت بامزه‌ای گفت:

- عجب...!

دوباره برگشت و روی صندلی نشست. دوباره قلبم رفته بود رو ویبره! می‌ترسیدم دوباره پیله کنه!

- خب؟

این خبی که گفت، یعنی منتظرم تو بگی!


دهنم خشک شده بود و اصلا نمی‌دونستم چی کار کنم! با شناختی هم که از این شازده داشتم، می‌دونستم که ول کن نیست!

در با شدت باز شد و جیمی و جنا و لوکاس و جک و ژنرال، وارد اتاق شدن!

از خوش‌حالی جیغی کشیدم و همون طوری که دراز کشیده بودم، تو جام وول می‌خوردم!

لیام به ژنرال احترام نظامی گذاشت و ژنرال هم با تکون دادن سر جواب داد. جک به سمتم اومد و بی‌وقفه من رو به آغوش کشید. همین طوری که تو بغلش بودم گفت:

- سلام عزیز دلم. می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟! -



- منم همین‌طور.

تو حال و هوای خودمون غرق بودیم که جیمی گفت:

- بیا برو اون‌ور به ما هم برسه!

جک ازم جدا شد و بعد با لیام دست داد و گفت:


- سلام سرگرد؛ خسته نباشی.

لیام سلام کرد و ممنونی زیر لب گفت.

جیمی روبه‌روم ایستاد و بلند گفت:

- چطوری پرنسس؟





و بعد زد زیر خنده!

خندم گرفته بود چون می‌دونستم ادای آلفرد رو در میاره!

بقیه‌ی بچه‌ها هم می‌خندیدن و این وسط فقط لیام بود که با اخم به جیمی نگاه می‌کرد و در آخر طاقت نیاورد و گفت:

- سرگرد نذار یه کاری کنم به‌جای ترفیعی یه درجه هم ازت کم کننا!

دوباره صدای خنده‌ی جمع بلند شد که جیمی روبه لیام گفت:

- نکنه خبریه که این‌جوری روش حساسی؟!!

لیام سمت جیمی خیز برد که قبل از این‌که دعوا بشه جنا به سمتم اومد و بغلم کرد و بعد با لوکاس دست دادم.



لوکاس بعد از این که با من دست داد به لیام هم سلام کرد:

- سلام داداش!

هنگ کردم!

داداش؟

با گیجی نگاهشون می کردم که جیمی گفت:

- بیا؛ دوباره پت و مت به هم رسیدن!

گیج تر شدم و این بار با دهن نیمه باز نگاهشون می کردم که لیام گفت:

- سرگرد لوکاس سالوادور، داداش بزرگ‌تر بنده!

- یعنی شما دو تا... .

لوکاس با لحن جدی لبزد:


- بله ستوان؛ من و لیام با هم داداشیم!

لبخندی زدم و بهشون خیره شدم.

اصلا چهره‌هاشون به هم شبیه نبود!

چه داداش‌هایی! هر دو خشن؛ مغرور؛ غد و یک‌دنده! جالب بودن!

ژنرال به سمتم اومد که نیم‌خیز شدم و با احترام بهش سلام کردم. با مهربونی پدرانهای که همیشه داشت گفت:



- خسته نباشی ستوان. این ماموریت‌م مثل بقیه‌ی ماموریت‌ها با موفقیت به پایان رسوندی. هرچند سخت‌تر از بقیه‌ی ماموریت‌ها بود و می‌دونم اذیت شدی!


- ممنونم رئیس!

جوابم رو با لبخند داد.

\*\*\*

حدوداً نیم‌ساعتی گذشت که بچه‌ها عزم رفتن کردن. توی این نیم‌ساعت، متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاهِ جک به جنا می‌شدم. لبخندی زدم؛ شصتم خبردار شد که بینشون یه چیزایی هست! چون نگاه‌هاشون با بقیه‌ی نگاه‌ها فرق داشت!

یهو جیمی گفت:



- خانوم خانوما ما دیشب اومدیم شما رو نجات بدیم. اولش که گفتن آتیش گرفتی، بعد هم که تو بغلِ این هرکول... .


جک که دید اوضاع خطریه و ممکنه جلوی ژنرال سوتی بده دستش رو گذاشت پشت کمر جیمی و به زور به سمت در کشوندش:

- خب دیگه ما هم بریم که آدریانا استراحت کنه!

جیمی هم با صدای دخترونه‌ای می‌گفت ولش کنه ولی جک هرجوری که بود، بردش بیرون.

ژنرال خندید و گفت:

- دخترم دکترت گفت فردا مرخص می‌شی. امشب رو استراحت کن و فردا برو خونه‌ی خودت. فقط کی امشب پیشت می‌مونه؟



قبل از این که چیزی بگم لیام گفت:

- من پیشش می‌مونم!

لبخندی زدم که جیمی از بیرون داد زد:

- میگم اینا با هم سر و سری دارن شما باور نمی‌کنین!

لوکاس با خنده گفت:

- بریم که الان این آبروی ما رو می‌بره!

بقیه‌ی بچه‌ها هم خداحافظی کردن و رفتن و حالا من و لیام با هم تنها بودیم.

خنده‌ی روی لبش بود که خوش‌حالم می‌کرد.

روی صندلی کنار تخت نشست و با حالت مردونه‌ای به پشتی صندلی تکیه داد و بهم خیره شد.

می‌دونستم که اگر این دفعه گیر بیوفتم، دیگه راهی واسه خلاص شدن از دست لیام ندارم! پس باید خودم یه کاری می‌کردم.

خمیازه‌ی ساختگی کشیدم و گفتم:

- بخوابیم دیگه، من خوابم میاد!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- خوابت میاد آره؟

- خیلی!

دوباره خندید و گفت:

- خوب بلدی از زیرش در بری!

سرم رو زدم به اون راه‌ها و چشم‌هام رو بستم. دروغ چرا؟! اصلا خوابم نمی‌اومد و دلم می‌خواست تا خود صبح بیدار بمونم.


حس کردم یه چیزی داره روی موهام حرکت می‌کنه! بیشتر که دقت کردم دیدم لیامه که داره به نرمی انگشت‌هاش رو روی موهام می‌کشه!

لبخند نامحسوسی روی لبم نشست.

چشم‌هام رو یکم باز کردم که نگاه خیرش رو روی خودم دیدم!

سکوت اتاق رو صدای نفس‌هامون می‌شکست.





چشم‌هام رو کامل باز کردم و بهش زل زدم.

لبخندی زد که زیر لب گفتم:

- خوابم نمی‌بره!


چیزی نمی‌گفت و فقط نگاه می‌کرد! دلم می‌خواست برام حرف بزنه!

ای کاش نگاهش زیرنویس داشت، تا اون موقع می‌فهمیدم چشم‌هاش چی می‌گن!

چشم‌هاش داد می‌زد که دو روزه نخوابیده!

آروم لب زدم:

- نمی‌خوای بخوابی؟



بدون هیچ حرفی دستم رو که روی شکمم بود رو گرفت و کنار بدنم قرار داد و بعد سرش رو روم و چشم‌هاش رو بست!

چشم‌هام رو بستم و با همون چشم‌های بستم گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

تو همون حالت، با صدای دورگه‌ای لب زد:

- از چی بگم؟

از چی می‌گفت؟

خودم هم نمی‌دونستم!

فقط دلم می‌خواست حرف بزنه؛ از کی و چی مهم نبود!

چشم‌هام رو بستم به امید این‌که خوابم بیره.

ولی نبرد که نبرد!


تا دم صبح بیدار موندم!

دم صبح بود و هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد که احساس تشنگی کردم.

بالش رو از زیر سر خودم برداشتم تا وقتی بلند می‌شم، بذارمش زیر سر لیام.  
آروم نیم‌خیز شدم که یک‌دفعه لیام سرش رو بلند کرد و با اخم گفت:

- چیه؟ کجا می‌خوای بری؟

از چهره‌ش معلوم بود که نخوابیده!



لبخندی به روش زدم و گفتم:

- چرا نخوابیدی؟


دست‌هایم رو از هم باز کرد و خستگیش رو در کرد و بعد گفت:

- خوابم نمی‌بره!

خنده‌ی آرومی کردم و بلند شدم که پرسید:

- کجا؟

- می‌خوام آب بخورم.



- بشین خودم برات میارم.

- نمی‌خواد خودم می‌رم بدنم خشک شده.

بلند شدم و به سمت یخچال کوچیکی که گوشه‌ی اتاق بود رفتم. درش رو باز کردم و از داخلش شیشه‌ی آب رو برداشتم. لیوانی رو برداشتم و برای خودم آب ریختم و یک‌نفس سر کشیدم و تو تموم این مدت، لیام نظاره‌گر کارهام بود!

شیشه رو داخل یخچال گذاشتم که لیام گفت:

- امروز کریسمسه!

هر سال کریسمس، برف می‌اومد.

شاید امسال هم اومده باشه!

کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم. شیشه بخار گرفته بود. کف دستم رو آروم روی شیشه حرکت دادم که بخار پاک شه.

هوا گرگ و میش بود و دونه‌های برف، زیر نور چراغ‌ها خودنمایی می‌کردن.

\*\*\*


"برایم قصه بگو... .

قصه‌ای از عشق... .

از شروع یک سرنوشت... .

از سردی زمستان... .

از گرمای دستان... .



برایم قصه‌ای بگو تا باور کنم که قلمت زیباست... .

تا باور کنم کتاب زندگی‌ام به دست تو نوشته شد... .

قصه‌ای بگو از شبِ سرد زمستانی... .

از شیشه‌ی مه‌آلودی که آن‌سویش هزاران کریستال برف رقصانند... .

از دنیای جدیدی که در انتظار ورودت نشسته... .

از زندگی که چشمانش از خوش‌حالی برق می‌زند... .

از خوش‌حالی که انتظارت را می‌کشد... .

آن روی زندگی در این حوالی پرسه می‌زند... .

آن را دریاب...!"

\*\*\*

دستم رو بالا بردم و با انگشت اشارم، نیمه‌ی راستِ یک قلب رو کشیدم که  
حس کردم یک نفر کنارم ایستاده!

دست مردونش رو بالا آورد و نصفه‌ی دیگه‌ی قلب رو کشید.

کارش که تموم شد دستِ سردم رو توی دست گرمش گرفت و زیر لب گفت:

- سال نو مبارک عزیزم!

- سال نو تو هم مبارک!





و تو برام از تمام دنیا کافی هستی... .

\*\*\*

تابستانِ سال بعد

دربه در دنبالِ حلقه‌ای که برام خریده بود می‌گشتم. اگر این دفعه هم مثل دفعه‌های قبل نکنمش تو انگشتم، خونم رو ریخته!

جنا در رو باز کرد و اومد روی تخت‌خواب نشست و گفت:

- چی شد پیداش کردی؟

دستم رو به سرم گرفتم و با سردرگمی گفتم:

- نه!

جنا خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

- خوش به حال جک که زنش ان قدر شلخته نیست!

خنده‌ای به خوش‌خیالیش کردم! فقط خدا می‌دونست چقدر شلخته و نامرتبه و  
بس!

نگاهم به زیر میز افتاد که یه چیزی برق می‌زد!

رفتم سمتش و برش داشتم. حلقم بود؛ بالاخره پیداش کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

- پیداش کردم!

- پس زودی بکن دستت که بچه‌ها منتظرن!

حلقه رو تو انگشتم کردم و بعد با جنا از اتاق خارج شدیم.

از خونه بیرون زدیم و تو حیاط عمارتِ لیام که حالا مال جفتمون بود، ایستادیم!

جک، جیمی، لیام و لوکاس به ماشین‌ها تکیه داده بودن که با رفتنِ ما، لیام با لبخند و جدیت به سمتم اومد و با ریزبینی گفت:

- ببینم دستتو؟

لبخند عریضی زدم و بعد دست چپم رو بالا گرفتم و نشونش دادم و گفتم:

- دیدی یادم نرفته؟!



لبخندی زد و بعد دست چپم رو گرفت و بوسید!

نگاهی به بچه‌ها انداختم... .

جک و جنا با هم ازدواج کرده بودن و حالا جیک تو جیک بودن!


من و لیام هم با هم بودیم و حالا فقط جیمی و لوکاس تک بودن.

توی این یک‌سالی که گذشت، با هم آشنا شدیم!

دوست شدیم؛ زندگی کردیم. شده بودیم یک اکیپ شیش نفره که اگر یکیمون نبود، همه‌مون فلج بودیم!

چقدر دوستی و رفاقت با این چند نفر لذت‌بخش بود!

دوتا داداش تخس که یکیشون شده بود زندگیم!



پسرعمویی که کل دوران کودکی و نوجوونیم رو باهاش گذروندم!

جیمی و جنا هم که هم همکارم بودن و هم رفیق‌هام!


چقدر زیبا بود این دوستی بین ما!

من و لیام سوار فراریِ مشکی‌رنگِ لیام شدیم و جک و جنا هم سوار پرادوی  
جک شدن. جیمی و لوکاس هم سوار ماشین سفیدرنگِ لوکاس.

امروز قرار بود با بچه‌ها بریم گردش.

لیام در رو با ریموت باز کرد و راه افتادیم به سمتِ جاده‌ی همیشگی! جاده‌ای که  
کل دونفره‌های من و لیام اون‌جا بود!

جاده‌ای که دو طرفش رو درخت‌های بلند پر کرده بودن و خلوت بود.



دست راستش روی رول بود و دست چپش رو روی پاش گذاشته بود. دستم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم و گفتم:

- توجه کردی خیلی وقته سیگار نمی‌کشی؟


- اون موقع می‌کشیدم که آرام شم!

- یعنی الان آرامی؟

- الان تو پیشمی...!

دلم یه جوری شد!

جمله‌های قشنگی که بهم می‌گفت دلم رو می‌لرزوند و من رو بیشتر از قبل عاشق خودش می‌کرد!



- تنها کسی که تو این هفت، هشت میلیارد نفر آروم می‌کنه خودتی! اون موقع  
که سیگار می‌کشیدم کسی نبود حالمو خوب کنه!

دوباره دلم کشید حرصش بدم:


- اگه من برم دوباره میری سمت سیگار؟

اخمی کرد و گفت:

- تو حق نداری جایی بری!

نگاهش کردم و بعد از چندلحظه خودم رو کشیدم و بوسه‌ای روی گونه‌ش  
کاشتم که فرمون از دستش در رفت ولی خیلی زود کنترلش کرد!

خندید و ماشین رو زد کنار.



با لبخند از ماشین پیاده شد و بعد به سمت مغازه‌ها رفت.

وارد مغازه‌ای شد که به خاطر این که جلوتر بود، نتونستم سر درش رو بخونم!

بعد از چند دقیقه اومد که توی دستش یک دسته بادکنک قرمز بود که با هلیوم پر شده بودن.


خنده‌ی بلندی کردم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

تازه یادم اومده بود که امروز تولدمه!

از ماشین پیاده شدم و دور و برم رو نگاهی انداختم و مطمئن شدم که مزاحم نداریم!

روبه‌روم ایستاد و پیشونیم رو بوسید و بعد گفت:





- فکر کردی تولدتو یادم میره؟

بی‌اراده دست‌هام رو از هم باز کردم و بغلش کردم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به خودش فشار داد!


- تولدت مبارک نفسم!

ازش جدا شدم و بادکنک‌ها رو از دستش گرفتم که جعبه‌ای از جیش بیرون آورد و درش و باز کرد!

گردنبندی توش بود با طرح فرشته!

درش آورد و دور گردنم بستش و چند لحظه‌ای بهم زل زد:

- بهت میاد!



لبخندی تحویلش دادم! تو این جور مواقع فقط دلم می‌خواست اون حرف بزنه و  
من نگاهش کنم!


دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشین کشوند. سوار شدیم و بادکنک‌ها رو از  
شیشه‌ی ماشین دادم بیرون.

بعد از چند دقیقه رسیدیم به جاده‌ی همیشگی. ماشین رو زد کنار و پیاده  
شدیم. سرعت لیام بالا بود به‌خاطر همین بچه‌ها هنوز به ما نرسیده بودن.

دست تو دست لیام شروع کردیم به قدم زدن.

من به آرزوم رسیده بودم و حالا کنارش بودم!

مردی که اعتراف کرده بود اول در کنار من آرومه و در نبود من، سیگارهای  
نقره‌ایش آرومش می‌کنه!



ایستادیم و من بادکنک‌ها رو رها کردم و به تماشااشون نشستم! بادکنک‌های  
سرخ، آروم آروم حرکت می‌کردن و بالا می‌رفتند!

- من این‌همه به تو می‌گم می‌خواهمت تو هنوز به من نگفتی!

لبخندی زدم! الان وقتش بود! وقت این‌که ذره‌ای از احساساتم رو ابراز کنم!

دست‌های رو گرفتم و به چشم‌هایم زل زدم!

- دوست دارم!

\*\*\*

سیگار نقره‌ای رنگم رو از بین انگشتم رها می‌کنم و آن رو روی زمین می‌ندازم!

با پاشنه‌ی پا خاموشش می‌کنم؛ این آغازِ سرنوشتِ من و توئه؛ آغاز یک زندگی رنگارنگ... .

دلم نمی‌خواد دود سیگار، لایه‌ای باشه تا نتونم بینم که چقدر زیبا می‌خندی!

\*\*\*

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

**پیج‌های ما در شبکه‌های اجتماعی را دنبال کنید**

( برای عضویت روی آیکون‌های زیر کلیک کنید )

